



(حاجی بابا اصفهانی)



حاجی بابا

بهترین رمانهائی است

که در سال هزار و هشتصد

و بیست و سه میلادی بقلم مستر مورير

(یکی از ادبای فاضل انگلستان که بسمت منشیگری

اولین سفارت دولت انگلیس درعهد سلطنت خاقان مغفور

فتحعلیشاه قاجارنوراللّٰه مرقده بایران آمده بود) نوشته شده ، الحق درین

رساله عکس مجموعهٔ اخلاق و آداب و عادات ایرانیان را

به نیکوترین اسلوبی رسم نموده ، مختصری ازشرح حال

مصنف وتصریح به بعضی اسامی که در این

رساله باشاره ذکر شده درخاتمهٔ

جلد سوم سمت نگارش

پذیرفته

• • •

قیمت

جلدی	چهارروپیه
دو جلد	هفت روپیه
سه جلد کامل . .	ده روپیه

حسب الامر مؤیدالاسلام در مطبع حبل المتین کلکته

بحلیهٔ طبع در آمد ربیع الثانی سال هزار و سیصد و چهار



غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴	۲	ردن	زدن
۲۴	۷	الوثقی	الوثقی
۳۲	۱۳	مداتی	مداواتی
۶۳	۱۴	نه نشسته	نشسته
۶۶	۳	دشت	داشت
۷۲	۲۵	که نیز	که من نیز
۷۴	۲۰	واونان	مورنان
۹۶	۲	برز	بزر
۹۶	۱۰	بوز	بزر
۱۱۲	۲	طلی	طیلی
۱۱۷	۲۴	خارجه	خواجه
۱۱۸	۱۲	بزنان	بزبان
۱۲۴	۲۴	ببلعان	ببلعند
۱۳۱	۶	که همه	که با همه
۱۵۰	۱۹	ناخوشی ایشانرا	ناخوشی ملی وعیب
۱۵۰	۲۰	قسمهای ملی وعیب به بند	قسمهای ایشانرا به بند
۱۶۶	۲۴	حاضر	حاضرین

تقریظ

به تصدیق ارباب درایت ، و تجربیات مبصرین هرقوم و ملت ، نمودن مجموعهٔ عکس اخلاق و عادات یك شرذمه و هیئت ، جز به نگارش رمانهای صحیح برطبق حقیقت از حیز امکان بیرون است ، و نیز برای اصلاح مفاسد اخلاقی یك ملت ، بهتر از بیانات صادقهٔ رمان متصور نمیباشد ، این است که از دو قرن باین طرف ادبای فرنگ که مصلح اخلاقند نوع شناخته شده عنان توجه را بدین صوب معطوف داشته، یعنی خنك خامه را دراین میدان بجولان آورده‌اند ، ومیتوان تسلیم نمود، که تهذیب اخلاق موجودهٔ اروپا بیشترش نتیجهٔ افکار ادبا، و اثرخامهٔ اربابان قلم ورمان نویسان آن قوم (که عکاس اخلاق عامه جزءً ام کلاً از زشت و زیبایند) میباشد

آنچه را تاریخ بما نشان میدهد ، رمان نویسی از افکار حکمای قدیم و اشغال ادبای ازمنهٔ سابقه است، و نمیتوان گفت تاریخ زائیدهٔ رمانست، و یا رمان مولود از تاریخ، یعنی باندازهٔ زمان بروز وتاریخ ظهورشان مقترن ووضع درآمد شان نزدیك بهم است، که بسیاری از آب و رنگ رمان مخلوط در تواریخ مال‌قدیمه ونیز بالعکس شده‌است ، قبل ازآنیکه رمان نویسی در اروپا باین وضع موجوده شایع گردد ، یعنی از تاریخ مجزی شود ، در فارسی و عربی این فن شریف رونقی بسزا داشته است ، احسانیکه اروپاویان بدین فن دارند، همانا تکمیل آن است ، که الحق بآسمان عروجش رسانیده‌اند

رمان برای اصلاح اخلاق یك قوم و ملت بزرگترین آله‌است ، و برای کسب اطلاع از عادات و رسوم یك امت آئینهٔ روشن تر از رمان به نظر نمیرسد، این نکته را نیز باید دانست که رمان فارسی که عکس مجموعهٔ عادات ایرانیان‌را ظاهر دارد ، برای اهالی اروپا همان قدر مفید تواند بود، که کسب اطلاع از اخلاق ایرانیه تواند نمود، ولی غرض بالاصالهٔ رمان، که

اصلاح مفاسد اخلاقیهٔ ملیه است از او حاصل نتواند شد، چه هرقوم و ملت را اخلاق و عادات متفاوت است، و همین قسم میباشد رمانهای فرنگ برای ملت ایرانیه، که جز کسب اطلاع از عادات و اخلاق فرنگان بالاصاله اصلاح مفاسد اخلاقیهٔ ملی را نتواند نمود، و علت همان است. که ادبای هرقوم و ملت بمقتضای عادات قومی خود رمان مینویسند، محسنات عادات و اخلاق اقوام را تباین بسیار، وعیوب اخلاقیشان نیز مختلف است، چه بسیار رسوم و آداب است که در قومی ممدوح، و در قوم دیگر مذموم شناخته میشود، لذا میتوان گفت که بهترین مصلح مفاسد اخلاق یك قوم، ونیکوترین معدل مراسم یك ملت، همانا رمانیست که حکما و دانایان و ادبای قوم بزبان ملی نگاشته، وجزئیات و کلیات عادات ورسوم آن ملت را با زبان شیرین، و الفاظ سادهٔ تمکین مجسم نمایند، تا قبح و حسن اخلاق و عادات خود بخود در ضمن بیان بدون اشاره و تصریح برآن نقش بند دل گردد، و اثرات متصوره را بلا مؤثر خارجی در قلب و دل جای دهد،

با این همه نمیتوان منکر فوائد ترجمهٔ رمانهائی شد که حکمای بزرك برای اصلاح اخلاق و تعدیل مراسم نوع انسان نوشته‌اند، چه ابناء بشر در بسیاری از عادات و اخلاق و مراسم اعم از نیك و بد و قبیح و حسن با یکدیگر شرکت دارند، ولی در مخصوصات عادیه و مرسومات قومیه لازم است که حکما و دانایان و ادبای آن قوم و ملت در نگارش رمانهای صحیح بزبان قومی خود اقدام نمایند

نگارنده را عقیده این است که فرضاً هم یکی از اقوام و ملل اجنبیه درقوم وملتی دیگرحصهٔ ازعمر خویش‌راگذراند، باز هم به جزئیات عادات و رسوم آن قوم و ملت واقفیت تامه حاصل نتواند نمود، که عکس مجموعهٔ عادات و اخلاق مکنونه، و آداب و مراسم مستورهٔ آنهارا چنانچه عامهٔ آن قوم ازآن متلذذ شوند، و متنبه گردند، و به صداقتش حکم کنند، جلوه‌گر سازد: پس حکما و ادبای ایران راست که در تعدیل مراسم و

تصلیح اخلاق ملی تا میتوانند به نگارش رمانهای جدید بمذاق و سیاق خود اقدام فرموده ترك ترجمهٔ رمانهای فرنگ را نمایند که حصول نتیجهٔ مطلوبه از ترجمهٔ رمانهای اجنبیه اقرب بمقصود نیست

باین مناسبات میتوان تصدیق نمود که این رمان که به (حاجی بابا) موسوم است بهترین رمانهای فارسی میباشد، که دربن صدی نگاشته شده، چه نقشهٔ جمیع عادات ورسوم وآداب و اخلاق ایرانیان را با بیانی بسیار شیرین، و وضعی خیلی دلنشین رسم نموده، وخواننده را علاوه بر تعدیل اخلاق از سوانح تاریخی و وقایع شیرین خیلی محظوظ و متلذذ مینماید، حکایاتش درکمال شیرینی، وعباراتش درمنتهای سادگی، وبی‌ساختگی گویا سهل ممتنع است، هم حاوی ادبیات، و هم دارای محاورات و اصطلاحات مروجهٔ زبان فارسی است، بزرگترین محسناتش آنکه اگرچه از پیرایه های رمانی خالیش نتوان گفت، ولی غالب حکایاتش را موهوم صرف هم تصور نتوان نمود

(حاجی بابا) اولین رمانیست که با تباین و اختلاف مذاق شرق وغرب بسبك و سیاق نوشته شده که هم شرقیان را مرغوب، و هم غربیان را مطلوب واقع شده، و نیز بالسنهٔ مختلفه ترجمه نموده‌اند

نسخ قلمی (حاجی بابا) که در ایران دستیاب شده غالبا مبنی بر مختصر اختلافات عبارتی میباشد، و این معین است که در تنسیخ از نسخهٔ اصل محررین غلطی کرده‌اند، چه اختلافاتیکه درآنها مشاهده میشود بسیارقابل است

این نسخه که ما تقریظ بر او مینویسیم با سه نسخ مقابله، و اغلاط عبارتی آن تصحیح شده، در نسخ موجوده برخی از عبارات موجود است که هیچ معنی از او فهمیده نمیشود، با دقت فراوان تمام نقائص آن را رفع نموده با کمال وثوق صحت آن را تصدیق مینمائیم

علاوه، این نسخه بر سائر نسخ دو مزیت بزرگ دارد

اول ـ کامل است، یعنی سیاحت انگلستان (حاجی بابا) را هم دارا

میباشد ، این حصه ابداً در نسخ فارسی دیده نشده ، و در نسخجاتیکه بتازگی طبع شده موجود نیست . و در انگلیسی هم این حصه جداگانه بطبع رسیده است ، برای تکمیل این کتاب زحمت ترجمهٔ آن را هم متحمل شده ، و خیلی در تصحیح آن نیز دقت رفته ، و بیشتر کوشش در آن شده که از سبك و سیاق کتاب خارج نگردد و بمذاق ایرانیان درست آید

مزیت دیگر آنکه دارای یك صد و اندی تصاویر بسیار ممتاز مناسب است که ابداً در نسخ فارسی دیده نشده ، فقط در بعضی ازطبعهای انگلیسی تصاویر چند دیده میشود در جمع نمودن این تصاویر مناسبه نیز خیلی دقت رفته وسلیقه بخرج داده شده . این طبع حاجی بابا در سه مجلد مرتب شده است

همان ایامیکه این نسخه زیر طبع بود معلوم شد که (آشیاتك سوسایتی) به تصحیح جناب نخامت نصاب لفتنت کرنل دی . سی . فلات سکرتری بورد آف اکرامنز (که سالها در کرمان نمایندهٔ دولت فخیمهٔ انگلیس بود ، وفارسی را نیکو صحبت میدارد ، و خوب میفهمد ، و بدقایق این زبان شیرین درست واقف است ، ومیتوان گفت درانگلستان فارسی دان هندوستان کمتر کسی زبان فارسی را مانند ایشان میداند) رسانیده و حکم بطبع داده بود ، و برخی تشریحات لفظی را هم با صفحهٔ در زبان انگلیسی نموده‌اند ، چون دقت مصحح زیاده در این بوده که از نسخهٔ که در دست داشته تجاوز نه نماید ، ازین رو برخی اغلاط تحریری که در اصل نسخه بوده در او نیز مانده‌است . علاوه بر این چون در مطبعی طبع شده که فارسی دان ابداً در او نبوده حروف چینها نیز خیلی در او تصرف کرده‌اند ، و دربعضی مقامات معنی عبارت درست مفهوم نمیشود ، یعنی همان قسم مانده که در نسخهٔ اصل بوده‌است

با این همه میتوان گفت که بهترین نسخ را جناب لفتنت کرنل (دی . سی فلات) بدست آورده و خیلی هم زحمت در تصحیح و طبع آن کشیده‌است ، این

کتاب که (آشیاتك سوسایتی) طبع نموده دارای تصاویر نیست و سیاحت اروپای حاجی بابا را هم که جلدی علیحده بوده دارا نمیباشد

درین مقام بمناسبت عنوانی که در رسالهٔ مطبوعهٔ (آشیاتك سوسایتی) دیده شده از وظائف انسانیت تشریح ورفع شبههٔ آن را دیدیم . چون نظر بمعرفی بعض ازپیروان فرقهٔ باب جناب لفتنت کرنل (دی . سی . فلات) و نیز در بعضی رساله‌های دیگر برخی ازسیاحان و ارباب دانش انگلیس مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی همدانی المعروف به شیخ جمال‌الدین افغانی را ازرؤسای بابیه قلم داده ، چنانچه در دیباچهٔ کتابیکه آشیاتك سوسایتی طبع و در انگلیسی نوشته شده براین امر تصریح رفته‌است . وازین بیان هیچ الزامی برآنها وارد نیست ، چه هرقسم بایشان معرفی شده آنان نیز نوشته‌اند ، ولی چون نگارنده ازعقاید مرحوم سید جمال‌الدین (که میتوان در دانش و سیاست و تقریر و تحریر مایهٔ فخر اهالی آسیایش گفت) نیکو واقفم با کمال وثوق مینویسیم ،

مرحوم سید جمال‌الدین مربی تمدن بود ، وطایفهٔ بابیه دشمن تمدن اند ،
سید جمال‌الدین قاطع موهومات بود ، و فرقهٔ بابیه خالق موهومات اند .
سید جمال‌الدین جلاء دهندهٔ عقول ، و صیقل زنندهٔ خیالات ، و آزاد نمایندهٔ افکار بود ، پیروان باب عکس و ضد اورا خواستگاراند .

سید جمال‌الدین در یکی از مراسلات خود که به نگارنده نوشته و اینك موجود است چنین مینویسد :—

(طایفهٔ بابیه که مصداق پهلوانان پنبه‌اند صد سال پیشرفت اقدامات دانشمندان ایران را در ترقیات ملکی و ملی عقب انداختند ، چرا که امروزه هرکس هر حرف مفید بحال ملك و ملت بزند ، و سخنان صحیح ناشنیده بگوید ، جاهلانه نسبتش را باین گروه میدهند ، و آن بیچاره را از پای در می آورند)

علاوه در رسالهٔ که به (ردنیچریه) نوشته و در هند و ایران مکرر بطبع رسیده آن مرحوم فرقهٔ بابیه را خیلی زشت و خشن گفته ، و

مخرب اخلاق وهادم ارکان سیاست ودیانت ایرانیان نوشته ، و این رساله نزد هرکس موجود است

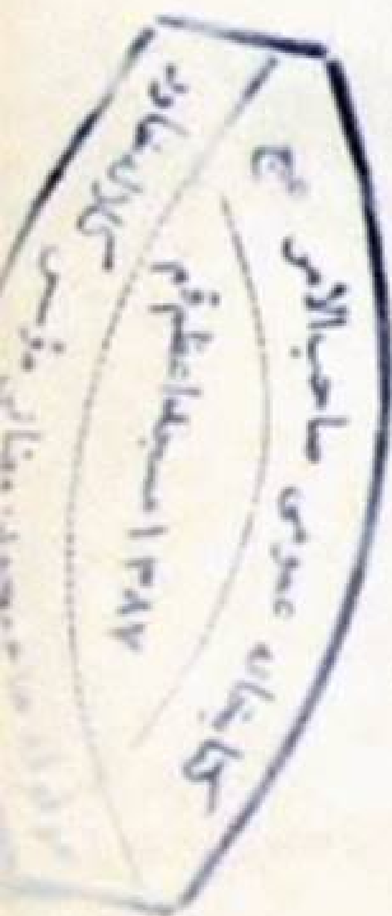
بلی این طایفهٔ حدیث خالق‌الموهومات در فریب عامه ومردمان بی‌علم طرق چند اختیار نموده‌اند ، که یکی انتساب رجال با دانش بزرگ معروف است به پیروی خود پس از مرگشان ، دوم دعوی براینکه اهالی امریکا وغیره که بعقل ودانش معروف‌اند بمتابعت مذهب آنها در آمده با این مفتریات بعضی‌لفاظی‌های عوام فریبانه را هم مزید درتقریرات خود مینمایند ، مقصود این است دانسته نسبت بابیگری بدانشمند با سیاستی مانند مرحوم سید جمال‌الدین دادن انصاف را شهیدکردن است ، و برعالم وفاضلی مانندآن مرحوم ظلم و ستمی بالاتر ازین متصور نیست که او را به پیروی موهومات مطلقه یعنی فرقهٔ بابیه منتسب نمائیم .

جلال‌الدین الحسینی (مؤیدالاسلام)

غرهٔ ربیع‌الثانی سنه (١٣٢٤)

فهرست مجلدات ثلاثهٔ حاجی بابا

عرض داشت مخصوص



فهرست تصاویر حاجی بابا

(در جلد اول)

فهرست تصاویر حاجی بابا

در جلد اول

فهرست جلد اول حاجی بابا

عرضداشت مخصوص

سورت کاغذ سیاح انگلیسی « براجیران بوسك »
که به کشیش سفارت اسوج ریورند دو کنز
« فندگروین » در استانبول نوشته است

(مقتدای کشیشان پیشوای سفارت اسوج دراستانبول مطالعه فرماید)

از وصول عریضهٔ کسیکه شاید گرده وجودش هم در ذهن عالی نمانده ، ونامش نیز از خاطر مبارك محو شده ، هرآینه متعجب خواهید شد . ولی هرگاه بلوح خواطر مراجعتی شود (والعهدة علی القوة الحافظه) شصت سال پیش سیاحی انگلیس گاه بگاه در مجالس افادات سرکار استفادتی مینمود ، و منظور نظر خاص گردیده بود . هرگاه از روی التفات ملتفت شوید خواهید دانست که کیست این کتاب را با کمال گستاخی دیباجه‌اش را بنام نامی سرکار مطرز ساخته . البته در اینصورت متحمل مطالعهٔ آن میتوانید شد .

درآن زمان معروضه اوقات شریف بتحقیق و تدقیق الف بای مسماری مصریان مصروف . و میتوانم گفت که هم مبارك بترتیب وتنظیم درر شاهواری معطوف بود . که غواص فکرت عالی از بحار معانی دامن دامن در در کنار آورده ، و اکنون بنام کتاب « مومیائی حنیقی » مرهم شکستگی ظاهر و باطن آثار عتیقه جویان گردیده است ، بارها بدان اندیشه بوده وهستم که خیلی (گردنم زیربار منت تست) بجهة اوقات عزیزی

که باعث تصدیع شدم، و با آن مشاغل مهمه بتطویلات لاطایل مشغولتان نمودم. علی‌الخصوص در آن شب مهتابی که درسفارتخانهٔ اسوج بر روی صفهٔ ایوان والیده بودیم، و دیده بمنظرهٔ وسیع با شکوه شهر استانبول و لنگر انداز آن دوخته، صحبتهائیکه درباب معیشت و آداب سکنهٔ خارق العادهٔ آنجا بمیان آمد هرگز فراموشم نمی شود.

اگر بتکرار سخنان آنشب جسارتی رود معذورم دارید، که بحکم اهمیت موضوع هنوز همه را در خاطر دارم. می گفتید «هنوز هیچ سیاحی درمادهٔ عادات و رسوم اهل شرق چیزی ننوشته، و کیفیت را چنان ننگاشته که مفید فائده بحال من باشد» و در حقیقت سیاحان عموماً در سفر نامهای خود مصدر دعواهای بی بینه و دلیل شده اند، که رؤس هیچیك از آنها را با یکدیگر مناسبت و ربطی نیست، بلکه اکثر بشرح حال ذاتی خود برداخته اند. رأی ما هردو این بود که درمیان کتابهای افسانه که در این باب نوشته شده بهتر ازهمه «الف لیله» است که عادات و رسوم شرقیانرا چنانچه باید مجسم کرده. ثبوتی بهتر ازین چه، که مؤلفش خود اهل مشرق زمین است. می گفتید «اگرچه آن کتاب را بزبان فرنگی ترجمه کرده، و حشو و زوائدش را بقدر امکان دور و بخیالات ما نزدیك ساخته. با این همه کم کسی است آنرا بفهمد، مگر اینکه سالها در مشرق زمین مانده و با اهالی آنجا آمیزش کرده باشد» بس جلدی از آن کتاب را علی‌العمیا کشودید. حکایت سه قلندر درآمد. گفتید «در این حکایت میگوید (امینه) بحمالی برخورده او را اشارتی کرد. و حمال با زنبیل خویش همراهی او نمود. تا بدر خانهٔ بستهٔ رسیده در بزد. مردی ترسا باریش سفید بامد در باز کرد. (امینه) بی آنکه لب بسخن گشاید، نقدی بمشت وی نهاده ترسا برگشت. و بعد از دقیقهٔ چند شیشهٔ بزرگ شراب ریحانی بیاورد» بس بدینگونه تحقیق فرمودید که «چون ما مدتها در ممالك عثمانی مانده، میدانیم، که در اکثر شهرهایش

آشکارا شراب فروختن غدغن و اگر شراب باشد در نزد ترسایان است. و آنانهم بمسلمانان پنهان میفروشند. اما اگر یك فرنگی بی سابقه اینحکایت را بخواند چیزی از آن نمی فهمد، بلکه منتظر خواهد بود که از زیر کاسه چه بیرون آید. و حال اینکه در این حکایت جز گذارش چیزی دیگر نیست».

من گفتم «باعتقادم اگر یك فرنگی بخواهد از حقیقت آداب شرقیان نقشهٔ راستین بکشد، که مشتمل باشد برانقلاب و تصاریف ایام زندگانی یکی از ایشان، و اعتقاد آنان دربارهٔ سیاست مدن و تدبیر منزل و توکل و تفویضشان بقدر مقدور در توفیر مال و حب جاه و جلال و کوشش و ورزش و رقابت و غیرت آنچه را که برفتار و کردار صوری و معنوی ایشان مدخلیتی تام هست، شاید بهترین دست آویز آن باشد که، وقایع و حکایتی بسیار متعلق بطرز زندگانی، چندانکه برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد، فراهم آورد. و بس ازان سرگذشتی سازد بیکدیگر مربوط، مانند کتاب (ژیل بلاس حکیم لوساژ) که آئینهٔ احوال حقیقی فرنگیان است».

شما منکر اعتقاد من بودید که، این امری است محال، وهرگز یك فرنگی اگرچه تبدیل دین هم بکند چنانچه (مسیو دی بانیوال) وجمی کردند، و خیرگی هم دیدند، بازمانند یك مشرقی خالص بدقائق ونکات رسوم وعادات ایشان چنانچه باید مستحضر نتواند شد. و برای تأکید و تقویت، مدعی آن بودید که، نه تربیت انسان، و نه مرور زمان، و نه فضل و دانش، هیچ بیگانه را هر که باشد، در هیچ امر، هر جا باشد، در دانستن زبان استاد نمی سازد، و بجای بومیش نمیتوان گذارد. هرچه بکند، بازهم در لغتی از لغات تغییر اصطلاح یا انکه در نکتهٔ از نکات صرف ونحو آن زبان خطائی فاحش خواهد کرد. آری اگر یکی از اهل مشرق در ترسل وتأدب بطایفهٔ فرنگان مألوف ومأنوس گردد، وسرگذشت

زندگانی خودرا جزئی و کلی از آغاز تربیت تا انجام عمر بتواند بطرز فرنگان بنویسد ، آنوقت جای امید آن هست که دامن مقصود ما بچنگ آید .

قدس مآبا ! من این سخنانرا در گنجینهٔ خاطر مخزون همی داشتم . و چون مدت زمانی در مشرق زمین اقامت کردم ، ودیده و سنجیده های خودرا ضبط نموده ، از امکان این امر هیچ نومید نبودم . که روزی بیکی از شرقیان بر خورم که ، سر گذشت خود را چنانچه باید نوشته باشد ؛ یا اینکه به ترتیب صحیح نقل کند ، تا سر رشتهٔ بدستم آید ؛ وفراهم آورد های خودرا بدان ضم و بصورت کتابی در آرم . من بارهٔ رسوم و عادات اهل شرق را ، که اینقدر بنظرعامهٔ فرنگیان نا پسند مینماید ، اینقدرها منکر نبودم ؛ چه آنهـا را بچشم نسخهٔ ثانی عادات و رسوم دیرینهٔ خودمان مینگریستم . فی الواقع کدام فرنگی این عبارت انجیل را که ، میگوید « کسانیکه بامن در یکوقت دست بکاسه برده » فراموش تواند کرد عادت غذا خوردن اهل شرق را بادست ، و همکاسگی چندین تن را با یکدیگر از ایشان فرا گرفتیم . با اینکه همه کس میداند من هیچوقت تنفر از کارد و چنگال نداشتم . اما هر گاه با یکی از دوستان شرقی غذا خوردم ؛ و این عادت که بسیار طبیعی است بکار بردم . خود را یکی از گواهان زندهٔ عادات دیرینه و مدلول صحیح کتابیکه بهروزی ما بدان وابسته است می پنداشتم . و چون یکی از ستم دیدگان ایرانرا می شنیدم که آه و ناله کنان می گفت « چه خاکستر بر سر باشم » نه تنها این تعبیر متداول ایشانرا مضحك می شمردم ، بلکه بی اختیار مطابقت و موافقت او بعبارهٔ توراة بنظرم می آمد .

جنابا ! تسلیم داوم عادت اهل شرق تغییر پذیر نیست . و این سخن از شما بمن یادگار است . ولی هرقدر تغییر پذیر نباشد . باز برای اثبات ادای مطلب خود میگویم . که مانند نقوش مسینه آلات هرقدر نیك هم نگاه داشته شود ، بازهم از کثرت استعمال در جائی از آن فرسودگی وسائیدگی نمودار خواهدشد .

اگر به این عبارت ادا توان کرد ، میگویم . که درجهٔ محبت ومهربانی که

در اهالی مشرق است دوغربیان یافت نمی شود . و بسبب همین کیفیت ، من کار و کردار ایشانرا خیلی شنیدنی و دیدنی دیدم . و از تأثیر آن شوقی در من پدید آمد ، که این معنی را بدیگران هم بفهمانم . چونانکه سیاح چون منظرهٔ نیك بیند ، خواه نقاش باشد یا نباشد ، نیك باید نقشهٔ آنرا کشیده تا بدیگران بنماید ، من نیز از آنجائی که

دریغ آمدم از چنین بوستان * تهی دست رفتن بر دوستان

با این تحفه حقیر ، که بترجمانیش اظهار فضلی در نزد یاران کردم بمفاد (والعذرعند کرام الناس مقبول) معذرت میخواهم . چه سرم از سودای این شوق . چنانچه قیاس نتوان کرد پر بود . کمال شادی و شعف مرا قیاس توانید کرد که ، بعد از اندك زمان گفتگوی با شما بانگلستان برگشته . دیدم دولت ما بفرستادن سفیری بدربار ایران ناچار شده و مرا بهمراهی آن نامزد کرده است . آنچه دلم در طلبش میشتافت یافتم .

ایران ، چه ایران ! پایگاه موهومی جاه وجلال خاور زمین ، جایگاه شعرای گل و بلبل ، گهوارهٔ مردی و مردمی ، سرچشمهٔ پاك رسوم و کیش اهل شرق . چون وصول آرزوئی که سالها سودای آنرا در دماغ می پختم . در حیز حصول بود نه چندان شادمان بودم که وصفش در بیان گنجد . از آنهمه ممالك و مسالك که با یستی به بینم ، همان خیالی خواب مانند داشتم ، و بدان جهة سفر خودرا سفری راستین می پنداشتم .

میرود گرچه بکوی تو هوای سفرم * خبر ازپای ندارم که زمین می‌سپرم
ره کوی تو ندانم زکجا تا بکجاست * اینقدر هست که بازیچهٔ دست قدرم

بعبارهٔ اخری ، مثل زن فرانسوی در حتم صادق آمد . که خیالی بس درهم و برپشان داشت . که در وقت وداعم التماس کرد ـ بیکی از دوستان او ، که میگفت در هندوستان است ، سلام رسانم . عجب اینکه من دوست اورا در دماغهٔ امید افریقا یافتم .

خوابهائیکه میدیدم نمیگویم . همه بحقیقت تعبیر شد ، چرا که ایران مرزبومی است که ، چه درباب بدائع آثار طبیعت ، و چه در جاه و جلال و مال و دولت ، اهالی آنرا مانند سایر امکنه تصوری راستین توان کرد . ولی درباب اخلاق و عادات و رسوم و آداب ایشان میتوانم گفت ـ در دنیا مردمی مانند ایرانیان با مهر اخلاق دیرینه مختوم ، و با فطرت آداب قدیمه مفطور نیست . حتی این صفت در صورت و سیمای ایشان نیز مشاهده میشود . چنانچه از معاینهٔ و مقایسهٔ صورت اهالی امروزی با صورتهای منقوشهٔ در و دیوار تخت جمشید ، که گوئی امروز کنده اند ، مدلل و مبرهن است . که « این نان فطیر از آن خمیر است » در آنهمه مدت اقامت در ایران صحبت شب مهتاب را در ایوان سفارتخانهٔ (اسوج) فراموش نکردم . هرگاه حکایتی می شنیدم ، دقت میکردم که آیا تعلق و اختصاصی بعادت مشرقیان دارد یانه ؟ و اگر نقشهٔ مجلبندی خود میافزودم . که رسوم و آداب ایشان را نشان میداد ، بیاد سرکار می افتادم . و بهوای کتاب موهومی که شخص بومی موهوم بایستی نوشته باشد ، و سرگذشت کامل یک ایرانی برای من بایستی بشود ، گاه و بیگاه آه میکشیدم .

بزرگوارا ! زمان اقامت خرد را در ایران نمی توانم گفت ، که زمان سعادت بود . و هرگز بخواطرم نگذشت که من درمیان پیغمبران بنی‌اسرائیل یا بین ایرانیانی ، که بادشاهان ایشان فرمان روای همهٔ خاور زمین بودند . با اینهمه زنخدان نوره کشیدهٔ فرنگان ، و لباسهای دم پرستوی ما دامنهایشان . هرگز از پیش چشمم دور نمی شد . چون خطابم باکسی است دیرینه دوست کهنه پژوه ، می توانم گستاخی کرد که حشر عام لندن و ازدحام ویانه را نسبتی بکاخ و قصور ویران بهمن و دارای ایران نیست . عاقبت دفترم از تحقیقات واقعی مشحون ، و جلبندیم از نقشهای حقایق در وقت حرکت از ایران پرشد . در عرض راه همه را به نیت ایام آینده مستغرق

بودم ، و شاید مانند همهٔ سیاحان دیگر در باطن بدین خوش دل بودم ، که البته دیده و شنیده های مرا بجز من کسی ندیده و نشنیده است . و هرآینه چون خبایای اطلاعات و استحضارات من رونما شود ، بقدر کشف ستارهٔ تازهٔ درنظر ستاره شناسان سوانح اقوام و امم نمود خواهد نمود .

در زمان موافق ومساعدی ازدامنهٔ کوه « آغری‌طاغ » دور ، و ازحدود خطرناک درگذشتم . « خواهشدارم که ماجرای شهر « توقات » مرا ازروی بنده نوازی بدقت مطالعه فرمایند ، چه سبب تحریر این مراسله و انتشار این رساله ، که مصحوب آن است همان میباشد » .

باخستگی بی نهایت شب چهاردهم ماهی با دو خدمتکار ، و دوتن چاپار ، وشاگرد چاپار ، به « توقات » رسیدم . و نزدیکی چاپارخانه شاگرد چاپارچیان برای اخبار تدارک شام و جایے آرام ، که میدانستند برای مسافری مانند من خسته و کوفته به از آن مژدهٔ نیست ، « برسم معتاد باآواز به (خاطرمن) با فریادی خارج ازعادت » بنای های هو گذاشتند ، و آنگهی میخواستند بچاپارچیان بفهمانند که « لقمهٔ چربی یعنی فرنگی بایشان میرند » . ماه از تیغهٔ تیز کوه در غایت بزرگی می تابید ، و در روشنائی آن صدای چارپارچیان بخیابان شهر می پیچید ، بمحض فرود آمدن از اسب ببالاخانه ام بردند ، و بعد از گشودن سلاح ، و کندن بالاپوش ، و برآوردن چکمهای یک خرواری ، پاپوش اطاق ، و رخت شب پوشیده ، قهوهٔ تندی نوشیده ، چپوق خوبی کشیدم ، بعد از آن پلوی که برنجش وارفته ، گوشت مرغش نه پخته ، با ماستی ترش خوردم .

در تدارک آن بودم برخت خوابیکه برای من روی پشت بام انداخته بودند روم ، بیکبار بیگانهٔ با کمال آشنائی داخل شد ، و در برابر من ایستاد . از وجناتش دانستم ایرانی است . و از لباسش فهمیدم در قطار نوکران است . اگر جای دیگر او را دیده بودم از گفتگوی با او خوشوقت نمی گردیدم ، چون از شدت آمیزش با ایرانیان ، خیلی

با اناآن خود مانی شده بودم ، و نیز درخاك عثمانی که ما و ایرانیان هر دو در نظر ایشان از یکدیگر مردود تر و منفورتریم ، میل مرا بایرانیان تا اندازهٔ بیش نموده بود، که «حال سوته دل دلسوته زونو ».

از غمدگی چهره اش ، که از روی تصنع بود، فهمیدم سخنی غم آمیز دارد ، و بد نفهمیده بودم ، گفت ، صاحب ، اربابی داوم «میرزا حاجی بابا» نام ، از جانب دولت ایران در استانبول کار پرداز بود ، از آنجا برگشته ، و در راه ناخوش و در بستر افتاده است ، یکهفته میگذرد که در این کاروان سرای پهلوئین منزل گرفته ، حکیمی فرنگی اورا معالجه میکند ، در عوض بهبودی ، به مرگش رسانده است ، چون شنید یکی از ایران آمده بسیاو دلخوش شد ، خواهش دارد ، که هرچه زودتر ممکن شود شمارابه بیند ، میگوید «چارهٔ درد من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد » و در آخر ، چنانچه در آنجاها رسم نوکران است ، گفت ، ای صاحب ! دیگر کاراو بخدا مانده و بشما .

همینکه نام حاجی بابا را شنیده ، دانستم ، کیست ، اگرچه مدتی بود اورا ندیده بودم ، اما میشناختم ، از همه چیزش خوشم میآمد ، و میدانستم که با اول سفیری که از ایران بلندن فرستاده بودند ، بسمت منشیگری همراه رفته بود ، بعد از آن گاه در پایگاهی عالی ، و گهی در منصبی دانی ، مانند سائر ایرانیان پست و بلند دنیا را خیلی دیده ، و سرد و گرم زمانه را بسیار چشیده ، عاقبت بنام کار پردازی از جانب شاه بدربار عثمانیش فرستاده بودند .

باهمهٔ خستگی ، بی فوت دقیقهٔ وقت ، همان لباس ، بالاپوش را بر دوش انداخته به حجره اش رفتم ، میرزا یے بیمار را دیدم نیم مرده ، بلکه تمام مرده ، در حجرهٔ کوچك در رختخواب دراز کشیده است ، و نوکرانش در پیرامون او گرد آمده ، اول آشنائیم با او جوانی بود خوشخو ، خوشرو ، خوش اندام ، خوش ترکیب ، شاهین بینی ، گرد رخسار ، با این که این

وقت سنین عمرش از سرحد نیروز گذشته بود ، تازه رویه و تیز نظر می نمود . او نیز بمحض دیدنم بشناخت ، و از سیمایش دانستم خیلی از دیدارم خرم و خرسند گردید ، با تعبیراتی که خاصهٔ ایرانیان است عظیم بپذیرفتم ، و با احترام و اعزاز گفت . « زهی طالع من که منتظر بودم ملك‌الموت بقبض روحم آید ، روح‌القدس بدمیدن جان در بدنم آمد » گویا این قطعه را شاعر در حق من فرموده است .

تو ابدون یافتی ما را و گر نه * چنین بودم چنان دوراز سعادت
که جانم غوطهٔ تسلیم میخورد * میان لجهٔ غیب و شهادت
کسی بر کام من ننهاد چیزی * ز نومیدی بجز لفظ شهادت
طبیب ازکار من عاجز شد ارچه * بکار آورد انواع حذاقت
ز تشریف تو بر من گشت معلوم * که روز حشر چون باشد اعادت

بعد از اظهار شادیهای بی اختیارانه پرسیدم ، حالت چه ، و طبیبت که ؟ از زردی چهره اش معلوم بود که مرضش از صفراست ، چون این مرض را در ایران خیلی دیده بودم ، سررشتهٔ کاملی از معالجه اش داشتم ، گفتم ، غم مدار که شفای تو دردست من است .

گفت ، صاحب ، چه بگویم ، اول گمان کردم و با گرفته ام ، سرم درد میکرد ، چشمانم سیاهی مینمود ، پهلویم تیر میکشید ، دهانم تلخ و بیزه بود ، یقین داشتم که سه روز نمی کشد میمیرم ، اما هنوز آن علامات باقی است ، و من نمرده ام ، در ورود بدینجا حکیم خواستم ، گفتند دو حکیم درین شهر است ، یك یهودی ، و دیگر فرنگی ، فرنگی را ترجیح دادم ، اگر شما هم بودید همین میکردید ، باز خدا رحم کرد که این را ترجیح دادم ، حکیم فرنگی آمد ، گفتم ، حکیم باشی ، حالم بسیار خراب است ، با کمال تمکین گفت ، ماشاءالله ! متحیر ، با اوقات تلخی گفتم ، کم مانده بمیرم ! گفت ، انشاءالله ! نوکران خواستند از حجره بیرونش اندازند ، معلوم شد که بیچاره از زبان ماهمین دو کلمه را میداند ، و سوراخ استعمال



(ملاقات برجراف بزرك سياح انكليسى در (توقات) با دوكتر ايتاليائى)

(در مقام حاجى بابا)

آنها را هم گم کرده است ، بملاحظهٔ اینکه شاید با این خری در کار خود ماهر باشد ، خودرا بدست او دادم ، خاصیتی که از معالجه اش می بینم این است ، که هر روز بدتر میشوم .

میرزا را گذاشتم تا آرام گیرد ، که لازم داشت ، و خود بمنزل برگشتم ، از صندوقچهٔ دوائی که در خورجین داشتم ، مسهل زیبقی ترتیب داده ، همان شبانه با آداب تمام بوی خورانده ، بخفتم .

بامدادان بدیدن وی رفتم ، دیدم دوا معجز کرده است ، چشمان میرزا گشوده ، درد سرش فروکش کرده ، خود و نوکرانش مرا بنظر بقراط ثانی نگران ، نمیدانستند از عهدهٔ شکرانهٔ آنهمه حذاقت و چیره دستیم چگونه برون آیند ، در این اثنا ، صورتی معجب ، وهیئتی مضحك ، بنظرم آمد ، چنانچه از تعریف آن نمیگذرم . مردی بود عرض و طولش یکسان ، ابروانش سیاه و انبوه ، ریشش نتراشیده ، و تنه اش نخراشیده . از قدم تا شانه ترك ، موزهٔ زرد در پا ، قبای دراز در بر ، شال بزرك در کمر ، عصای بلند در دست . اما از شانه ببالا فرنگ . گردن بند در گردن ، گوشهای گریبان پیراهن تا بدوش ، کلاهی سه گوشه قارچ مانند برسر . سلام کرد ، و با زبان ایتالی با من بگفتگو در آمد ، « حدسی که بعد از تعریف میرزا زده بودم درست آمد » . دانستم شیادی است ، که وقتی در ایتالیا یا استانبول ، آبی بدست دوا سازی ریخته ، وآنگاه در گوشهٔ آسیا افتاده ، و مردم را میفریبد و می طبیبد ، یعنی هر که بدستش می افتد می کشد .

چون سرگذشت اینجور مسافرین خیلی با مزه میشود . با او گرم گرفتم ، تا محرم رازش شوم . اسم و رسمش را بگفت . اسمش چندان دراز که در یك سطر نمی گنجد ، و مسمایش مصداق اینکه : ـ

گر سال دگر حکیم باشی باشی ٭ انت الباقی و کل شیئ هالك

ادعایش اینکه ، از دارالطب ایتالیا با دستور طبابت بیرون آمده ، و

باستانبول رفته ، از کثرت ازدحام طبیبان در آنجا نتوانست ماند ، باوالی بنام حکیمباشیگری به « نوقات » آمده . ادعایش بنظرم ساختگی آمد ، از اطلاع ذاتی و اعتقادش دربارهٔ بیمار حاضر استفسار نمودم ، دست پا چه شد ، آخر از جفنك بافی و دست و پا زدن عاجز شده ، اقرار کرد ، که در ایتالیا خدمت حکیمی کردم ، و سررشته ام ، عبارت است از چند لفظ بیمعنی که از او شنیده‌ام ؛ اما چون بیمارانم ترك ، و کرد ، و مسلمانند . از دادن جواز نامه برای دیار آخرت دغدغه و بیم ندارم .

گفتم . حکیم ، « چه کردی که در اینمدت ریشت گیر نیامد ؟ ترکان اینقدر هم زود باور و بار بر نیستند » ؟

گفت ، عجب آدم سادهٔ هستی . « ترکان چیزهائی را باور میکنند ، که طبابت من پیش او معجزات ، و بارهائی میبرند که آدم کشتن نسبت بآن حساب است ، و آنگهی من هم دوائی بایشان نمیدهم که تأثیر ضرر داشته باشد » .

گفتم ، حکیم ، « باید دوا داشته باشی ، دواهای تو کجاست وچیست » ؟

گفت ، صاحب ، « چند شیشهٔ شربت دارم اصلش واحد ، رنگش مختلف ، و از برکت نان و آب درساختن حب هیچ تنگی نمی کشم » ، این است دواخانهٔ من ، پرسش حالم وجوابم ، یك لفظ ماشاءالله ، و انشاءالله است.

پرسیدم ، « مگر از نان وآب‌هم حب میشود ساخت » ؟

گفت ، ما کردیم و شد . اما آنچه برای عوام است با آرد میآلایم . وآنچه برای خواص است مانند پاشایان وآغایان با ورق میاندایم ، و همگان بی ترشروئی و چین ابرو می بلعند .

بغرابت این مرد و کاروبارش بسیار خندیدم ، و برای داد دل از خنده گرفتن مهمانش کردم ، اگر ترس طول مکتوب نبود ، از تکرار گفتگوهای آن مضائقه نداشتم تا شما هم لذتی برید . من قدری دوا از صندوقچهٔ خود باو تعارف کردم ، گفت ، اینقدر دوا مداوای همهٔ

اهل آسیا را کافی است .

اما بیچاره میرزا را دردست او نگذاشتم ، روزی چند در «توقات» ماندم . و بعد از مسهل زیبق ، رنگ و روی میرزا بجای و خود بحال آمد ، چنانچه ظاهرا جایے ترس و بیمی در بیماریش نماند . و حالت رفتن پیدا کرد . گفتم . میرزا . من هم دیگر مرخص میشوم . و تورا بخدا میسپادم . بیچاره در ازاء زحمات من نمیدانست چه کند . گذشته از اظهار خجالتهایے زبانی . دست و پا میکرد تا باعطای هدیهٔ دستی که نیز قابل باشد دست خالی روانه ام نکند . تا اینکه در وقت وداع حجره را خلوت کرد و بدین نمط با من سخن گفت : ـ

صاحب . «تو که دوست کهنهٔ من بودی ، باعث حیات تازهٔ من شدی . بشکرانهٔ التفاتی که دربارهٔ من کردی من چکنم که بجا کرده باشم ؟ از مال دنیا چیزی ندارم : مدتی است که یك پول از مواجب دولتیم نرسیده . و قایل وجهی که دارم اگر بمنزلم رساند خیلی است . و آنگهی من شما انگلیسانرا می شناسم . که . چشمتان بپول نیست ، و درین مواد حرف پول نزد شما بیهوده است . اما چیزی دارم که شاید درنزد شما وقعی داشته باشد . از وقتیکه با شما انگلیزان معاشرت کردم ، دیدم شما ها بسیار کنج کاو و خورده پژوهید ، هرگاه با شما همسفری کردم ، میدیدم که کلی و جزئی حالات و کیفیات ممالك و اقوام را یاد داشت کرده ، در مراجعت برایے اطلاع هم شهریان خود منتشر میساختید . هیچ باور میکنید که . من با ایرانی گری تقلید شما ها را کرده باشم ، و در این مدت که در استانبول بودم ، سرگذشت خود را از اول تا آخر عمر بطرز شما نوشته باشم ؟ اگرچه سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام و کم پایه است . ولی شامل چندان وقایع و قضایا هست که اگر در فرنگستان منتشر شود البته تأثیری بزرگ بخشد ! میخواهم اورا بشما دهم ، و یقین بدانید . این از شدت اعتمادی است که بشما دارم ، وگرنه بغیر از شما بکسی نمیدادم .



(دادن حاجی بابا کتاب خود را به برجران یورک سیاح انگلیسی)

قبول میکنید یانه » ؟

جنابا ! حالا تصور فرمائید که از این مژده چه قدر باید خرسند شده باشم ، چه مالك خزانهٔ شدم که باعتقاد شما مفیدتر ازان بحال انسان چیزی نیست ، و سالهای سال من در اشتیاق تحصیل آن بودم ، زهی سعادت ، از شما چه پنهان ، وقتیکه اظهار امتنان می نمودم ، از شادی چشمانم جائی را نمیدید ، و هرچه من در گرفتن ناز کردم « چه در این حال مناسب آن میدیدم» او بدادن نیاز نمود . « چه درآنحال مقتضی این میدید » براسے الزام تمام بگرفتنم . گفت . «من بایران میروم . از التفات شاه خواطر جمع نیستم ، اگر مرا معزول سازند ، و درمیان نوشتجات من این کتاب را به بینند ـ شاید بجهة راستی و درستی که در مضامین و مطالب اوست خاصه درآنچه متعلق بانگلستان است موجب خانه خرابی من شود » .

آخرالامر تاب اصرارهای آنرا نیاورده ، با تألیف حاجی بابا به تمناسے خود واصل شـدم ، آن تألیف موضوع این کتاب است ، و چون اول به تشـویق و دستورالعمل سرکار بانجام این کار برخاستم ، اگر دیباچهٔ آنرا بنام نامیت مطرز نسازم بنام که سازم ؟ چه شود که از روی شکسته بالی سری بمطالعهٔ آن فرود آرید ، چه خیلی کوشیده ام تا بطرز و مشرب اروپائیان مطابق باشد ، و بمذاق ایشان موافق افتد . حشو و زواید آن را از تکرار و مبالغات اهل آسیا حذف نمودم ، امابجهة جزئی مباینت تاریخی ، در اوقات قضایاسے آن ، میشود تاریخهایش چندان بصواب مقرون نباشد ، ازین رو از مسلك نگارشات شرقیانش عاری نخواهید یافت . اما من ، دربارهٔ آنچه این کتاب محتوی است میتوانم گفت ، که چون در ایران بسیار بودم ، اکثر مطالبش را با واقع مطابق می بینم ، اگرچه ، مانند تألیفات فرنگان کلیهٔ مطالبش با صواب و حقیقت طابق النعل بالنعل تصور نشود ، ولی براسے وقوف و اطلاع از احوال وعادات آسیائیان چنانچه باید وشاید کافی است . بعض از وقایع آن بنظر کسانیکه





(حسن دلاك پدر حاجی بابا و دكان سر تراشی او)

محل وقوع واقعه را ندیده اند . درست نما نیست . چنانچه از وضع واقعه معلوم می شود چنانكه واقعه نباید واقع شود .

ولی بهمین نكته اكتفا می نمایم « دل اگر خانه بسازد بسر زلف تو سازد » درمیان ریش بلندان آسیا ، وریش تراشان اروپا ، تا اندازهٔ كه باهم باشتراك توانند زیست خط فاصلی است و باید باشد . این است كه هریك سرگذشت آن دیگری را تكذیب می كند . چیزی كه در نزد این یك عیب و خطاست ، در نزد آن دیگر هنر وصواب است . آنچه در نزد ترسایان مقبول در نزد مسلمانان مردود است ، مخالفت اعتقادی ایشان حقیقة خنده خیز و فرح انگیز است .

این نكته یقینی است كه ترسا میگوید ، زهی شرف كه من امت محمد و در جرك آن امت نیستم ، مسلمان بجز خود همه را نجس و ناپاك میداند ، و باین عقیده استوار است . تا اینكه « دستی از غیب برون آید وكاری بكند » یعنی پردهٔ ظلمت صوری و معنوی را از چشم همه بردارد .

از ترس بزرگی حجم وطول سخن درباب دیده وشنیدهای خود باشارت اكتفا نمودم . هرچه در این جلد مندرج است نگاشتهٔ قلم حاجی بابا و بهمین سبب اورا از مسلك خود بیرون نبردم . آنچه حاجی بابا در سفر خود بانگلستان در باب اخلاق و عادات انگلیزان نوشته ، بسیار نكات و دقائق سودمند را محتوی است . اگر دستوری باشد آن را نیز بصورتی كه بصحت مقرون باشد بدین بیفزایم .

مخدوما ! معظما ! من اكنون ختم سخن كنم . دریغ كه در باز گشت ایران شما را در استانبول ندیدم ، تا در سایهٔ افادات و نصایح سركار این كتاب را مفیدتر و ارزنده تر سازم ، معلوم شد كه باز در بیابانهای خشك و خالی دربی حقیقهٔ مومیائی و كشف حروف قدیم مصریان میدوید ، خداوند انشاءالله شما را كامیاب ومرا چندان كامران سازد كه از عهدهٔ التفاتهای شما برآیم

اول دسمبر سنهٔ (۱۸۲۳)

گفتار اول

(در ولادت و تربیت حاجی بابا)

بدرم ، کربلائی حسن ، یکی از دلآکان مشهور شهر اصفهان بود . در هفده سالگی ، دختر شخص شماعی از همسایگان دکان خود را عقد کرد ؛ اما زن شو ئیش مبارك نشد ، زنش نازا در آمد ، و او نیز از صرافت وی افتاد . درسایهٔ چیره دستی و شهرت خود ، چندان مشتری خاصه از بازرگانان پیدا کرد که ، بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاه خود را وسعتی دهد ، یعنی زنی دیگر گیرد ، دختر صرافی توانگر را خواستاری کرد ، و بمطلوب خود واصل شد ، چه مدتها سر اورا بدلخواهش تراشیده بود ، او نیز رد تکلیفش را نتوانست ، پس بدان خیال که ، اقلاً چند صباحی از درد سر زن اول فارغ شود ، و در نزد پدر زن تازه « با اینکه در بریدن کنار درهم و دینار ، و روائی نقد ناسره ، بجای سره ، مضائقه نمی کرد ، در متن شرع و آداب دینداری دعوای پائداری داشت » تقدس بفروشد ، عازم کربلا شد . زن نوش در آن سفر همراه بود ، ومن در آن راه از تنگنای نیستی بفراخنای هستی قدم زدم . پیش ازین سفر ، پدرم « حسن دلاك » تنها بود ، اما بعد از این سفر ، بلقب « کربلائی » هم ملقب شد . از برای خوش آمد مادرم . که مرا سخت بیار میاورد ، مرا نیز حاجی نامیدند ، « این نام با اینکه مخصوص حجاج بیت‌الله است ، در تمام عمر با من میبود ، و باعث عزت و احترامی چند بر من گشت که هیچ سزاوار آن نبودم » .



پدرم پیش از سفر کار دکان خود را بیکی از بزرگ ترین شاگردان خود حواله نمود، اما بعد از مراجعت، باگرمی بازار بیشتر از اول پس گرفت، و در سایهٔ نام کربلا و اظهار تقدس به ریا، علاوه بر مشتریان بازرگان، پای ملایان و دعوی داران دین را، نیز بدکان خویش بگشود. چون علت غائی از تربیت من مهارت درکار تیغ و نشتر بود، سوادم بایستی منحصر بدرست خواندن حمد و سورهٔ نماز باشد؛ ولی از مدد بخت، بتربیت آخوندی از مشتریان پدرم نامزد شدم، «که در پهلوی دکان ما در مسجدی مکتب داری می‌کرد، و پدرم برای تأکید در دینداری خویش بقول خود سرش را قربة الی‌الله می تراشید». این آخوند مرا در دکان بدید، و به پاداش نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت، از مساعی، او سر دو سال سوادکی پیدا کردم، چنانچه قرآن را روان میتوانستم خواند، و خطی خوانا مینوشتم، چنانچه صاف می توانستند خواند. ایام تعطیل را نیز بی هوده نمیگذراندم، در دکان پدر مبادی و مقدمات هنر خودرا بضرب چوب می آموختم، و در صورت ازدحام مشتری، سرچاروادارات و شتربانان به تیغ من حوالت می شد، راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود، مع ذالك بایشان از دکان ماکم نمی شد.

چون بشانزده سالگی رسیدم، بدشواری تشخیص می توانستند داد که در تیغ رانی چیره ترم یا در سخن دانی. در عالم تیغ رانی، گذشته از نرم تراشی سر، و موزون نهادن خط، و یکسان زدن مورچه پی و پاك برداشتن زیر ابرو، وخوب پاك کردن گوش، و سائر آرایش بیرون حمام. و درمیان حمام نیز از مشت و مال، و کیسه کشی و صابون، و کیف زدن، و قولنج شکنی، که در طرف مشرق متداول است، کسی مثل من استاد نبود. وقتی که دست و پایے مشتری را شتربند میکردم، و وارونه می انداختم، و پشت و پهلویش را بباد شباشاب مشت و مال میگرفتم، آوازهٔ بند بند شان شنیدنی و دست و پنجهٔ من دیدنی بود.

از برکت نفس آخوند، صحبت خودرا مناسب کلام از اشعار شعرای بنام خاصه از سخنان، شیخ سعدی، وخواجه حافظ، نمکین و رنگین مینمودم، گاه گاه زمزمهٔ پستی نیز میکردم، بسائر هنرهایم پیرایهٔ دیگر می بست، ازینروی مشتریان را حریفی ظریف، و نادره دان رندان را رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودم.

چون دکان پدرم در پهلوی کاروان سرای شاه، وآنجا بیشتر از همه جا ازدحام بود؛ موعد گاه ملاقات خاص و عام و مردم غریب و بومی شد. و گاه میبود که مشتریان بنا بخوش مزگی، و حاضر جوابی من، از مزد معمول هم چیزی بیشتر میدادند.

درمیان مشتریان بازرگانی بود «عثمان آغای» بغدادی، که مصاحبت مرا خوش میداشت، چه بجهت معاشرت با ترکان اندکی ترکی هم بلغور میکردم، این بود که سر تراشی مرا، بسر تراشی پدرم با آن همه شهرت ترجیح میداد. این مرد از دیارها که دیده و گرویده بود، چندان با آب وتاب توصیفها و تعریفها نمود، که در من بشدة هرچه تمام تر، آرزوی سفر پدیدار شد. و هم در آن روزها او را سفری در پیش آمد، و برای سیاهه و دستك نویسنده لازم داشت. چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم، بهمراهیم تکلیف نمود، و چندان و عدهای چرب و شیرین داد، که تن در دادم؛ چون با پدر این راز درمیان نهادم، بحکم فایدهٔ خود بدین معنی راضی نمی شد، که بامید سودی موهوم، با خطری بجزوم، ترك شغل کردن کار عقل نیست؛ اما عاقبت بواسطهٔ ازدیاد مواجب، و بملاحظهٔ حسن عواقب، بادعای بی اندازه، یکدستهٔ تیغ تازه یادگارم داد، و دل بجدائیم نهاد.

اما مادرم، درین سودا سود نمیدید و ازدوری من نیك می اندیشید.

و انگهی خدمت سنی در حق مثل من شیعهٔ را بفال خیر نمیگرفت ، اما جون ، عزیم را جزم و خیر آینده ام را محتمل دید راضی شد . و برای اثبات مهر مادری ، کیسهٔ نان خشك ، با درجی مومیائی داد ، که این دارو انواع شکستگی و کوفتگی اندام و سایر علل و اسقام داخلی و خارجی را نافع و آزموده است ، و هم نیك سفارش نمود که در وقت بیرون رفتن از در خانه رو بواپس بیرون رو تا بخیر رو بواپس آئی .

—•••—



(بیرون آمدن حاجی بابا از اصفهان با اسباب دلاکی برای سفر)

گفتار دوم

(در اولین سفر حاجی بابا و افتادن

او به اسیری در دست ترکمانان)

عثمان آغا ، بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد ، و به استانبول به برد ، عازم خراسان شد . « اورا آدمی فرض کنید چهار گوشه ، کوتاه بالا ، سر بزرگ ، گردنش بمیان شانه فرو رفته ، انبوه ریش ، سیاه مو ، آبله رو ، با بینی بزرگ دائم الترشح ، اینك صورت او » اما معنی او مسلمانی بود پاك ، مراقب طاعات ، مواظب عبادات ، رفتارش مرتب و منظم ، در قعر زمستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را می کند و پا را می شست ، اگرچه در مدت اقامت ایران بروز نمیداد ، اما در باطن دشمن شیعیان بود . در عالم چیزیرا از مداخل دوست تر نمیداشت ، هر شب تا نقود خود را در گوشهٔ امن نمی نهفت نمی خفت ، و باآنکه خود شراب پنهان میخورد ، آشکارا شراب خوارگانرا لعن می گفت ، با این همه ، دلق و حلقش بجا ، دیگش همیشه در جوش ، و قلیانش مدام در خروش بود .

در اول بهار ، کاروان رفتنی بود ، ما هم به بسیچ سفر پرداختیم . عثمان آغا ، برای خود قاطری خرید تنومند و یورغه ، برای من یابوئی که علاوه . بر من ، قبل و منقل و آبداری و خرت و پرت من هم در ترك بندیش بود . غلامی داشت ، هم فراش ، وهم آش پز ، و هم یاور ؛ بجهة بار کردن وفرود آوردن بنه ، استری برای او کرایه کرد ، که علاوه بر او مفرش را





(شرکت حاجی بابا در قافلهٔ خراسان و رجز خوانی چاوش)

از لحاف و دوشك و بالش و قالی با آش بز خانه بر آن حمل نمودیم ؛ بر استر دیگر نیز جفتی یخدان بار کردیم ، که هست ونیست خواجه همه در آن بود ، «دستهٔ ما بر این تمام شد» .

شب پیش از روز سفر ، عثمان آغای پیش بین ، از روی پیش بینی ، کلاه لتهٔ که در زیر عمامه داشت بشگافت ، و درمیان پنبه هایش پنجاه عدد اشرفی برای روز تنگ گذاشت ، و این راز را غیر از من و او کسی نمیدانست ؛ بقیهٔ سرمایهٔ خود را نیز در کیسهای چرمین سفید درمیان رختها بصندوق نهفت .

چون کاروان حاضر شد ، عبارت بود از دویست نفر شتر ، و پانصد اسب و استر ، همه از امتعهٔ عراق گرانبار . مردم کاروان ، از بازرگانان ، و توانگران ، و چارواداران ، و یتیم چارواداران ، کما بیش صد و پنجاه نفر میشد ؛ بقدر پنجاه نفر هم زوار امام رضا بما افزود ؛ و در حقیقت کاروان ما از رنگ و روی اهل زیارت رنگ و بوی تبرك وطهارت پیدا کرد . چنانچه همه این سفر را نعمتی بزرگ می شمردند . « در اینگونه حالات یراق بستن از واجبات است » .

عثمان آغا که از آواز تفنگ زهره اش آب می شد ، و از برق تیغ خواب بچشمش حرام ، آنهم یراق کرد . تفنگی باند چپ وراست بشانه ، غلطاقی ساغری در زیر بغل ، کیسهٔ کمری بادبه ها و کیفهای چرمین و شاخ دهنه و وزنه وگلوله دان درمیان ، دو پیشتو با شمشیری بغایت کج در کمر ، غرق سلاح شد ؛ منهم بهمان سان و علاوه بر آن نیزهٔ باندی هم داشتم تا درمیان بنده و خواجه فرقی باشد ، غلام سیاه نیز با شمشیری نیم شکسته و تفنگی بی چخماق ، سپاهی لشکر شد .

باری ، در روزی فیروز و ساعتی سعد اندوز ، چاوشان زوار از هر گوشه و کنار ، با کوس و نقاره « الرحیل الرحیل » در انداختند ، و بامدادی پگاه از دروازهٔ طاوقچی بیرون شدند ، در همان منزل اول

همراهان مسلح همه با هم آمیختیم ، اگرچه همه با سلاح ولی از اهل صلح و صلاح می نمودیم ، من بواسطهٔ نو سفری از مشاهدهٔ آن حال تازه ، بی‌اندازه خورسند ، و از فرط خوشدلی ، مهمیز زنان اسب ازجا بر انگیختم ، و عثمان آغا از این حرکت نا خوشنود ، و از فرط نا خوشنودی ، بر من بتاخت که ، حاجی ، اگر تو بخواهی در این راه با این اسب خر دوانی کنی ، هیچیك سر سلامت بمنزل نخواهید برد . با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم ، که در همان منزل اول سربارهٔ را تراشیدم ، و اگر بگویم بخواجهٔ خود خدمتی بزرگ کردم ، راست گفته ام ، او از حرکت سواری رنجیده و کوفته جون بمنزل رسید ، بحکم مهارت در دلاکی ، مشتمالی جنان کاماش کردم ، که گفتی مرده بود زنده شد .

بچشم زخم بطهران رسیدیم ، برای استراحت خود ، و چهارپایان ، و بعدد همراهان افزودن ، ده روز در آنجا بیا رمیدیم . منازل خطرناك بر دور نبود ، قبیلهٔ از ترکمان یاغی سر راه مشهد را بریده بودند ، و در همان روز ها بر سر کاروانی ریخته ، مالشان را به یغما برده ، مردم را به اسیری گرفته بودند . ازین خبر وحشت اثر ، بیم و هراسی درمیان کاروانیان افتاده ، همه سراسیمه گردیدند ، علی‌الخصوص عثمان آغا ، که نخست از بیم جان آب در دهانش بخشکید ، وکم ماند که از سر سودای پوست در گذرد . « اما بمفاد ؛ (جون راه حرم باشد سهل است بیابانها) و آنگهی از استانبول خبر آمده بود ، که پوست بره بسیار گران است ، این بود که طرف امیدش بر بیم غالب آمد» .

در طهران و نواحی آن ، از چند روز باز چاؤش بهوای همراهی ما بجمع آوری زوار مشغول بود ، جمی کثیر بما افزود ، و می گفت که ، باید شکر نمائید که با دستهٔ من ، نورعلی‌نور شدید ، دیگر جای ترس نماند . این چاؤش « گناهش بگردن او که میگوید » روزی در راه مشهد سر ترکانی مرده را بریده بود ، و ازین روی به بردلی و کم ترسی معروف شد .



هئتش مهیب و کسوتش غریب ، باند بالا ، فراخ شانه ، رویش از آفتاب سیاه و سوخته ، رخساره ها بر آمده ، چشم ها فرو رفته ، بجای ریش ماند بز ، در چانه اش دو سه موئی نیز بیش نبود ، برای اینکه همه کس بداند که از هیچ نمی‌ترسد ، زره دربر ، خود بر سر ، گوش پوش آهنین تا بدوش ، شمشیری مقوس ، با جقی پشتو در کمر ، سپری از پوست کرگدن بر کتف ، نیزهٔ پرچم دار در دست ، همان با قضا و بلا مبادرت مینمود و رجز میخواند .

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند
از قضا هاے قدر گرچه گریزی نبود
هر قضائی که قدر بر سر گردان بیند

اسبش هم بد نبود ، یال پوش از چیت بروجردی بر گردن ، و بجز گوشهایش چیزی در بیرون نه ، سینه بند و باردمش پر از زنگوله و منگوله ، یال و دمش حنا بسته ، ذوالجناح تعزیهٔ حسابی بود .

چاؤش ، با این یابو آنقدر خود ستائی و شاه اندازی کرد ، و ترکمانان را استخفاف و استحقار نمود ، که عثمان آغا اورا حرز تیغ و جوشن کیر شمرد ، و با توکل تمام دل بهمراهیش سپرد ، و میگفت (چه باك از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان) . کما بیش دو هفته از نوروز فیروز رفته ، نسیم عنبر شمیم بهار از فرفروردین مژدهٔ رنگین آورد ، بقیةالسیف بهمن و شتاه گرسنه و نا شتا روی بهزیمت نهاد ، توران زمین چمن بترکتازی جنود ، قواے نامیه بتصرف قزلباشی گل در آمد ، غارتگران صحن چمن و یغمائیان دارالملك گلشن سر بپوستین کشیدند ، ترکان تنگ چشم شکوفه فوج فوج ، و صحرا نشینان ریاحین دسته دسته ، فرمان بری سلطان بهار را اختیار کردند . ترکمانان کلاغ پر ماند با دریسه فرار بدشت قبچاق حاضر براق گشتند ، بردالعجوز دی ردالعجز علی‌الظهر کرده بدانجا تاخت که عرب نیزه ر

انداخت . چاؤشان چکاوك وهزار در راستهٔ بازار باغ و گلزار ، به‌آواز باند صداے خوش باش در انداختند :

همگانیم زایران صفا * هر که ز اهل صفاست خوش‌باشد

ما نیز بعد از اداے نماز آدینه ، در مسجد جامع ، در شاه عبدالعظیم جمع شدیم ، و فرداے آن روز با نعره وفریاد چاؤشان که

زایر مشهد رضا هستیم * هر که زاهل رضاست‌خوش‌باشد

بیرون رفتیم .

اولاً بیابانی نمك زار و از آب و گیاه بی آثار پیش آمد ، که نه دیده را از آن نوری ، و نه دل را از آن سروری ، آن بیابان بی آب وگیاه را با منازل کوتاه کوتاه بپیمودیم . چون نزدیك آبادی میرسیدیم ، یا بقافلهٔ برمیخوردیم ، چاؤشان پیشاپیش میتاختند ، و با گلبانگهاے جان گزا و نقاره هائی که از قربوسهاے زین اسبان آویخته بودند مینواختند .

درمیان کاروان روز همه روز ذکر ترکمانان بود ، و شب همه شب فکر ایشان . هرچند در بر دلی آنان همه همزبان بودیم ، و در ترس از ایشان همه یکدل ، اما با دلگرمی کثرت یاران ، و با پشت بندی میمنت زواران ، همه لاف مردی و مردانگی میزدیم .

که کو ترکمان تا یلی بنگرد * جوان مردی و بردلی بنگرد
گر او مرد ما جمله مرد افکنیم * ور او شیر ما جمله شیر آوژنیم
بکامش چنان آب سازیم تلخ * که یکسر روان تا بخارا و بلخ

همه باتفاق می گفتیم که تورا بخدا بگذار بیایند ، اگر هزاران هزار باشند بیاری امام رضا یکی از ایشان سرزنده بگور نخواهند برد .

عثمان آغاے ما نهانی چنانچه میدانی ، خودرا باخته بود ، و ازهمانگاه لرزه بر استخوانش افتاده . اما او نیز مانند دیگران از لاف و گزاف باز نمی ایستاد ، و در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمود که هرکس می شنید میگفت « در تمام عمر قصاب ترکمانان بوده است » . چون

جاوش خود ستائیهای او بدید . « بداعیهٔ اینکه « چرا باید غیر او خودستائی باشد » بروت خود را تا بنا گوش بتابید . که حرف ترکمان زدن با دم شیر بازی کردن است .

(نیازموده دلیری خود بخویش مبال * ندیده دشمن خود را کمر بکینه مبند)

در مقابل ترکمانان هنر مند مثل من میباید . قوله تعالی « الخبیثات للخبیثین »

شغال بیشهٔ مازندران را * نگیرد جز سگ مازندرانی

اما باید دانست که عروة‌الوثقی امیدواری و حبل‌المتین سلامت عثمان آغا سنی‌گری او بود ؛ و می پنداشت ، که « از استشفاع بنام خلیفه دوم و اول از جنگ ترکمان خواهد رست » . این بود که برای تشبه بقوم دستاری سبز بطریق امیران و شرفای اهل سنت برسر پیچیده ، و سر و وضع خود را مانند اهل تسنن آراست . اما خواننده میداند « که نسبت او به پیغمبرش از نسبت قاطر سواری خود بشرافت بیش نبود » .

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم ، تا روزی جاوش شیر دل با کمال وقار و معقولی پیش آمد که . ای یاران « ایلغارگاه ترکمانان اغلب این منزل است ، باید چشمها را گشود و دست و پا را جمع کرد و پراکنده نرفت ، اگر خدای نکرده قضائی روی نماید باید دست از جان شسته پایداری کرد ، مبادا خوف و هراس در دل خود راه دهید که کار تمام است » . ازین سخن باد و برودت عثمان آغای شیر افکن فرو نشست ؛ اول کارش اینکه اسلحه و آلات کار زار از بر خود بگشود ، و به تنگ ، پشت قاطر بست ، پس از آن ببهانهٔ قولنج آغاز ناله و آه گذاشت . چون مردم ازخیال شجاعت نمائی و مقاومت او با دشمن درگذشتند ، خودرا بعبائی فراخ در پیچید ، و با چهره عبوسی « استغفرالله » گویان ، سبحه شماران ، به نزول قضا و بلا تسلیم شد . و انگهی پشت گرمی او بجاوش پهلوان بود ، که از جمله اسباب بیباکی از خطر حرز و تعویذی چند به بازو بسته می گفت که . اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی

است . و با اصرار تمام میگفت « هر که از این قبیل طلسمات با خود داشته باشد . روئین تن است . تیغ و تیر بدو کار گر نمیشود ، بلکه به زننده و اندازنده بر میگردد ، مگر اینکه بر دم تیغ و تیر هم طلسمی از اینگونه بسته باشند » .

جاوش روئین تن ، با دو سه تن دیگر از دلاوران . قدری پیشاپیش کاروان یزك وار روان ، گاه گاه برای اظهار شجاعت و جلادت اسب میتاختند ، و نیزه ها بر هوا می انداختند .

عاقبت ، از آنچه همه میترسیدیم برسر ما آمد ، اولاً ، صدای تفنگی چند بلند شد ، بعد از آن گرد و غبار روی هوا را تیره و تار کرد ، هلهله و ولولهٔ غریبی بر خاست که نزدیك بود پرده گوشها را بر درد . از هول و هراس همه بر جای خشك ماندیم ، رنگها پرید ، زهره ها درید ، گویا حیوانات هم ، مثل انسان ، آن واهمه را در یافتند ؛ کاروانیان بیك بار مانند گنجشکان بازدیده اول باطراف یکدیگر حلقه زدند . اما چون سروکلهٔ ایلغاریان نمایان شد ، اوضاع دیگرسان گشت . بی آنکه تفنگی خالی شود ، و تیغی از غلاف برآید ، سلاحداران مانند جوجگان کبك بدینسوی و آنسوی پراگنده شدند ، پارهٔ گریختند ، و پارهٔ از پا در افتادند ؛ جمعی بیصدا گریه میکردند ، جمعی با فغان فریاد بر می آوردند ؛ که « یا امام غریب ! بفریاد غریبان برس ! دستگیری کن ! دست گیر شدیم » ! جاوش که میگفت « شغال مازندرانرا سگ مازندران میگیرد » در اول کار چنان نا پدیدار گشت ، که هیچکس را از او خبری نشد . چاروادارن تنگها را بگسیختند ، و بارها را ریخته با ستوران بگریختند . بیك تیرباران ترکمان کار ما تمام شد . پس بکاروانیان تاختند ، مردم را بسته بارها بگشوده بتاراج پرداختند ، در چند دقیقه مالك اموال و نفوس بسیار گردیدند .

عثمان آغا در آن گیرودار درمیان لنگه های بار بر روی خزیده بود ، و منتظر که چه بر سرش آید . نا گاه ترکمانی غول هیئت ، وعفریت صورت ،

بخیال اینکه آنهم لنگه ایست ، دنبالش گرفت ، و بر روی بغلطانید ، و چون از میان عبا بر آورد ، لگدی سخت به پهلویش نواخت که ، « بیدولت قزلباشی قالق قول اول کیل » .

بیچاره عثمان ، از هول جان ترسان و لرزان ، شروع کرد به لعنت بر شیعیان ، و رحمت بر سنیان فرستادن ، بلکه بر این شیوه دل ترکمانرا نرم سازد . (اما ترکمان ملعون نه بنام علی رحمتی و نه بنام عمر فاتحهٔ خواند . آنهمه لعنت و رحمت بهدر رفت) . از روی احترام ، بجز دستار سبز ، و برای ستر عورت جز پیراهن و زیرجامه ، هرچه داشت ازوی بستدند . عبای امیرانه اش را هم در آن حال ، ترکمان دیو مثال ، با شلوارش در برابر وی در بر کرد . آمدند بر سر من ، لباسم بکندنش نمی ارزید ، زحمتم ندادند . در سایهٔ این بی اعتنائی دستهٔ تیغ دلاکیم نیز بجا ماند و بجا شد ، اما من بیداست ، قزلباش رافضی قالق قول بودم .

ترکمانان . بعد از ترکتازی غنایم اسرا را تقسیم کردند . ما را چشم بسته بر ترك اسبان بنشاندند . و همه روز براندند . شبانگاه درمیان درهٔ خلوت برای استراحت فرود آمدند ، روز دیگر وقتیکه اذن چشم گشودن دادند . خود را در جائی دیدم ، که بغیر از چشم های تنگ ترکمانان کسی آنجا ها را ندیده است .

بعد از طی چندین پست و بلندی بی آبادانی . در انجام بدشتی پهناور رسیدیم ، که آنسرش بدار آخرت می پیوست ، و تا چشم کار میکرد ، سیاه چادر بود و خیمه ، وگله ، و رمه ، آنوقت دانستم که :—

همین وادی است آن بیابان دور * که گم شد در او لشکر سلم و تور

—***—



(اسیر شدن حاجی بابا و عثمان آقا بدست ترکمانان)

گفتار سوم

(افتادن حاجی بابا بدست ترکمانان)

(و بکار آمدن اسباب دلاکی او)

تقسیم اسرا از یك جهة بخیر ما واقع شد . که من و عثمان آغا با هم بحصهٔ ترکمانی دیو پیکر افتادیم . که ذکر خیرش رفت . اسم این مرد « ارسلان سلطان » و سردار اولین قبیله بود . که در فرود آمدن از کوه بدان رسیدیم . چادرهای آن قبیله ، در سایهٔ درهٔ عمیق ، برکنار آب روان ، و از کوههای اطراف آبها بدانجا ریزان ، و سراپا چراگاهها از گاو و گوسفند ، و سایر مواشی مالا مال بود . ما در آنجا ماندیم ، و سایر همدردان و همراهانرا دور دست تر از ما درمیان قبایل پراگنده ساختند .

چون چشم خیمگیان قبیله از دور بما افتاد ، با آوازهای بلند شادی و خرمی ، بخیر باد قدم اسیر آوران ، و تماشای اسیران ، از خیمه ها بیرون تاختند . و سگان پر پشم و پیله از دیدن ما بیگانگان ، بپارس و هجوم پرداختند ، چنانچه کم مانده بود که ما را پاره پارهٔ سازند . زن سرکرده که اورا « کد بانو » میگفتند ، چون دستار سبز عثمان آغا را که تا آنگاه معقول مایهٔ حرمت و اعتبارش بود ، بدید ، برنگ او فریفته ، به اشتیاق تمام از سرش برداشت ، ولی کلاه لته را که گنجینه پنجاه اشرفی بود ، بر جای گذاشت . از شومی بخت زن دیگرش بعنوان اینکه تکلتوی جهاز شترش پشتش را زخم میسازد ، و در زیر قلتاق لتهٔ نرمی لازم است ، بطمع کلاه افتاد . عثمان آغا ، برای بقای بقیهٔ دولت



خویش ، دستی بر سرجنبان خیلی کوشش کرد ، ولی سودی نبخشید ؛ «کلاهی که من میدانستم و او ، که درمیان آن چیست ؛ زنگ بربود » و در گوشهٔ چادر درمیان کهنه پارچها انداخت ، و در عوض کلاه کهنهٔ قلپاقی برسر او نهاد « این کلاه هم مرده ریگ کسی بود . که پیش از ما اسیر و از اندوه ، بیمار و هلاک شده بود » .

عثمان آغا ، با کلاه صاحب مرده ، بحکم کافتی ، و بی دست و پائی صاحب منصب مرده ، یعنی بمنصب شترچرانی نامزد شد ، و مرا غدغن کردند ، که از چادر ها قدمی دورتر نگذارم ، و بنشد در مشک جنباندن ، وکره در آوردن ، مباهی گردیدم .

ارسلان سلطان ، اعلان ظفر و ولیمه و سفره را ، شیلانی با اهل اوبهٔ خود ، که بیشتر رفیق سفر او بودند ، کشید . و یکی بزرگ پلو پخته شد ، و گوسفندی درست بریان کردند . مردان در خیمه ، و زنان در خیمه دیگر ؛ اول طعام را مردان خوردند ، بعد ازان زنان ، و باقی را بچوپانان ، و فضلهٔ خائیده و جاویدهٔ چوپانانرا ، بما و سگان ، انعام دادند . من باندیشهٔ تمام از دور بوی همی کشیدم ، چه از اول اسارت تا آنگاه غذای حسابی نخورده بودم ، ناگاه زنی اشاره کرد ، و در پشت خیمه بنشاند ، و دوری پلوی ، با پارچهٔ دنبه ، در پیشم نهاد که ، این انعام « کدبانو ست » . میگوید ، « دلم بسیار بحال تو میسوزد ، غم مخور خداوند بزرگ است » ، و بی آنکه جواب شکر گذاری از من بشنود ، باز پس رفت .

آن روز را مردان با بیان شجاعت ، و چگونگی سفر ، وکشیدن توتون ، و زنان بنواختن دف ، و ترانهای گوناگون ، بسر بردند . من و بیچاره عثمان ، در گوشهٔ اسارت ، سر بزانوی فکرت ؛ من از نشانهٔ لطف « کدبانو » امیدوار ، سوداهای خام می پختم ، و او از همه چیز نومید ، آه سرد از جگر پر درد میکشید . من برای دلداری او .



(از دست رفتن کلاه بخاه اشرفی عثمان آقا)

« اما بیهوده » میکوشیدم . که « ای مرد ، توکل و تفویض ، از شعار اسلام و ایمان است ، اندوه مدار ، خدا کریم است » ! اما او ، بناله و آه ، از بخت بد خود ، در شکایت بود که ، تورا بخدا دست بردار ، « راست است خدا کریم است ، اما برای تو ، که نه دیناری داری ، و نه صاحب خیمهٔ ! نه برای من ، که خانه ام چنان خراب شد ، که دیگر آبادی پذیر نیست » همانا همهٔ اندوه او ، از فوت منفعت پوست بخارا بود ، که تا دینار آخر حساب میکرد ، و آه بی حساب میکشید .

باری ، زمان وصال دراز نکشید ، فردای روز دیگر ، اورا با بنجاه شتر ، بچراگاه فرستادند ، با تهدیدی شدید و اکید ، که اگر از بینی یکی خون در آید ، گوش و بینیت خواهیم کرد ، و قیمت او را بسر بهایت خواهیم افزود . آخرین نشانهٔ دوستی من با او ، در برابر چادر ها او را بر جهاز شتری بنشاندم ، و سرش را با کمال نرمی و استادی بتراشیدم این هنر نمائی برای تدبیر آینده ام خیلی بکار خورد ، فی‌الفور هر که را سری بود برداشت ، و بتراشیدن دوید . این آوازه بزودی بگوش ارسلان سلطان رسید ، مرا بخواست ، و سرش که از زخم تیغ و تیر ، سراسر دره و تپه بود ، عرضه نمود . کلهٔ که در تمام عمر بجز مقراض پشم چینی ، یا تیغ جلادی ، « یعنی استره های روستائیان » ندیده بود ، در دست دلاکی چالاك مانند من ، خود را در بهشت انگاشت . دستی بسر مالید و با آنهمه گودالها و مغاکها ، بدان ساخت و پرداخت ببالید ، و گفت حاجی « راستی تاکنون سرم در زیر پوست پنهان بود » ، بخدا که هرگز دست از سر تو برندارم ، تورا دلاك باشی خود کردم ، بهر سر بها که باشد آزادت نسازم ! قیاس کن ، که از این سخن چه بر من گذشت ، اما بروی خود نیاوردم ، در دل بدین خیال ، که اگر در اولین فرصت از اینخدمت استعفا نکنم ، نا مردم ، و در ظاهر از روی سپاس گذاری خم گردیده دامنش بوسیدم . باری انیس شبان و روزی او شدم ، و هر چه در دلش بیشتر



جا میکردم ، در رهائی خود از آن خدمت دوزخی ، با همه یأسی که میدادند ، امیدوار تر و استوار تر میگردیدم ، ازین روی درد اسارت بمن از دیگران کمتر کارگر شد ، و چندان درد و رنج و اندوه را در نمییافتم .

***

گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا و ربودن)
(کلاه عثمان آغا و به تصرف آوردن پنجاه اشرفی)

برای پیش بردن خیال گریز ، اولین مطمح نظرم اینکه ، کلاه پنجاه اشرفی را بچنگ آرم ، اما دریغ ، که او را زن کلاه بردار در گوشهٔ چادر خود انداخته بود ، بی رنگ و بوی شبهه ، آنرا از آنجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود ، تا اینکه در سایهٔ شهرت دلاکی در نزد مردان آبروئی پیدا کردم ، اما با زنان سر و کاری نداشتم . اگر چه بعد از دوری پلو جای امیدواری بود که بانو با من گرمتر گیرد . اما چون نه بخیمهٔ او راهی داشتم ، و نه بخیمهٔ سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود . ازجانب او بناز ، و از جانب من به نیاز ، آنهم از دور ، از این روی نتیجهٔ کار چندان روشن نبود . از الطاف یزدانی اینکه ، ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سر رشته هست و میدانند که ، دلاکان ایران نوعی جراحند ــ گذشته از کار حمام ، خون گرفتن ، دندان کشیدن ، شکسته بندی ، هم از دستشان بر می آید . این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت ، و کس نزد من فرستاد ، که خون میتوانی گرفت یا نه ؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه والا جاه ، دست آویز خوبی شمردم . « چه شب و روز عقلم در کلاه بود » جواب دادم ، که اگر چاقوی بیابم بمهارت من کس نیست . یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجمی میزد ، حکم کرد که در فلان وقت ، «سکز یلدوز»

جا میکردم ، در رهائی خود از آن خدمت دوزخی ، با همه یأسی که میدادند ، امیدوار تر و استوار تر میگردیدم ، ازین روی درد اسارت بمن از دیگران کمتر کارگر شد ، و چندان درد و رنج و اندوه را در نمییافتم .

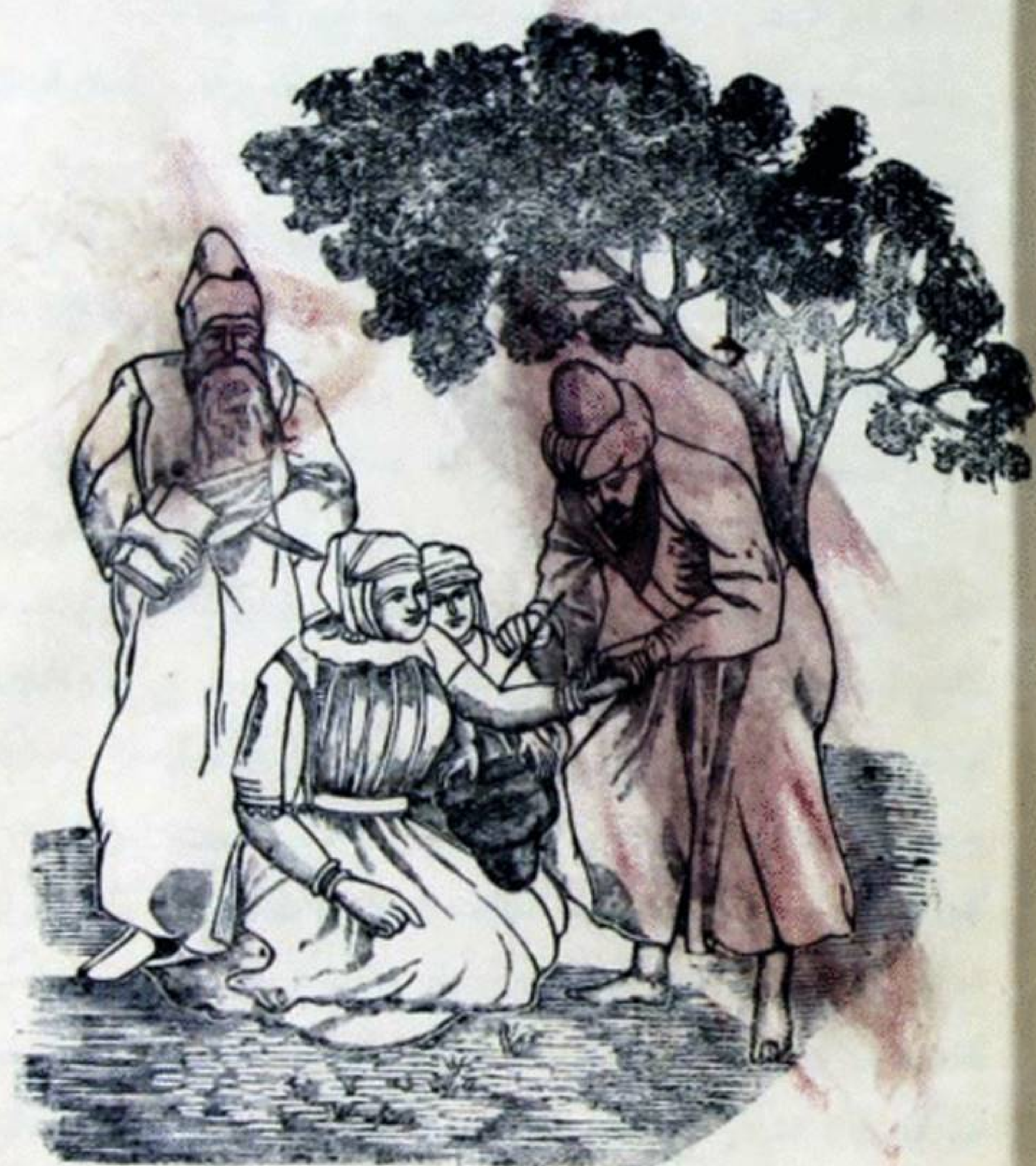
گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا و ربودن)

(کلاه عثمان آغا و به تصرف آوردن بنجاه اشرفی)

برای پیش بردن خیال گریز ، اولین مطمح نظرم اینکه ، کلاه بنجاه اشرفی را بچنگ آرم ، اما دریغ ، که او را زن کلاه بردار در گوشهٔ چادر خود انداخته بود ، بی رنگ و بوی شبهه ، آنرا از آنجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود . تا اینکه در سایهٔ شهرت دلاکی در نزد مردان آبروئی پیداکردم ، اما با زنان سروکاری نداشتم . اگر چه بعد از دوری پلو جای امیدواری بود که بانو با من گرمتر گیرد . اما چون نه بخیمهٔ او راهی داشتم ، و نه بخیمهٔ سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود . ازجانب او بناز ، و از جانب من به نیاز ، آنهم از دور ، از این روی نتیجهٔ کار چندان روشن نبود . از الطاف یزدانی اینکه ، ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سر رشته هست و میدانند که ، دلاکان ایران نوعی جراحند ــ گذشته از کار حمام ، خون گرفتن ، دندان کشیدن ، شکسته بندی ، هم از دستشان بر می آید . این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت ، وکس نزد من فرستاد ، که خون میتوانی گرفت یا نه ؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه والا جاه ، دست آویز خوبی شمردم . « چه شب و روز عقلم در کلاه بود » جواب دادم ، که اگر چاقوی بیابم بمهارت من کس نیست . یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجمی میزد ، حکم کرد که در فلان وقت ، «سکز یلدوز »

در تحت الارض است ، و در برج سنبله ، مریخ ، و زهره واقع ، خون گرفتن را نیك شاید . در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند ، بانو ، آستین بر زده بر روی خر سک ، با شکیب چشم براه من نشسته بود . ولی من ـ که به آهو نگاهان خالدار ، سرو قدان باریك اندام ، نازك میانان نارپستان ، ایران که چشم بدیدار شان روشن ، و دل بوصالشان مشتاق بود مألوف بودم ، از یکطرف دیدار فیل جثهٔ ، تنگ چشم ، کمر کلفت ، شکم هنگفت ، شش پستان تیر ساق ، دلم بهم خورد ، و از طرف دیگر چنان هول ارسلان سلطان ، در دلم جایے گیر بود ، که جایے گنجایش چیزی دیگر نداشت ، همیشه خواب بریده شدن گوش و بینی خود را میدیدم . ولی با کمال خویشتن داری مورد التفات بانو شدم ، و سایر زنان مرا بجای استاد کامل و آدمی خارق العادة نهادند ، و همه نبض خود بنمودند . من هم بفراخور و حال شأن هر یك را تجویز عملی و مداوائی نمودم . باری از یکسویے در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال و پنبه ، و از دیگر سوی با چهار چشم جویایے دفینه ، چه دیدم کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشهٔ چادر بخاك سیاه افتاده ، ببرکت تأثیر خاك پاك تدبیری بخواطر اندیشه ناك رسید ، که پنداشتم بحصول مراد بسیار موافق است . بار دیگر تفکر کنان نبض بانو را بگرفتم ، و سر جنبان گفتم ، « خستگی بانو سنگین و بیجا پیچ مینماید ـ خون او را بزمین ریختن نشاید ، باید او را در ظرفی نگاه دارم ، تا در وقت فراغت نیك نظر آرم ، و اساس کار خود بر آن نهم » . این تکلیف درمیان زنان موجب قیل وقال بیپایان شد ، ولی بانو آنرا بمهارت من حل نمود ، ومشکلی از نو بظهور پیوست . در خانهٔ ترکمانان ، اوانی کمیاب است و گرانبها ، و عادتشان اینکه ، ظرف نجس شده را دیگر بکار نمیبرند . همهٔ ظرفها را یکان یکان نام بردند ، و به آلودگی هیچ یك تن در ندادند . من در تردد و تزلزل ، که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه ، بانو را بخاطر آمد که



(فصد کردن حاجی بابا بانو را و بدین بهانه ربودن)
(کلاه پنجاه اشرفی عثمان آقا را)

دلوچهٔ از پوست در فلان جاست ، او را بیاورید ـ بیاوردند .

در برابر آفتاب بداشتم ، و چند جای آن را با چاقو سوراخ کردم ، که « پاره است ظرفی دیگر میباید » . عاقبت گفتم ، اگر ظرفی از مس و چوب نیست ، کلاه قلباق وار چیزی بیاورید .

که بانو گفت ، حالا خوب شد « کلاه پیر اسیر کجاست » .

زنی که برای قلباق شترش برداشته بود ، فریاد برآورد که « آن از من است » .

بانو برآشفت ، که سبحان الله ! « مگر من بانوی اینخانه نیستم ، و مگر هرچه هست اختیارش با من نیست ؟ آن کلاه را میخواهم ، و البته میخواهم » .

آن یک گفت « نمیدهم ، و البته نمیدهم » .

بیکبار هنگامهٔ نزاع گرم گردید ، و چادر ارسلان سلطان حمام زنانه شد ؛ من ترسان و لرزان ، که مبادا ارسلان سلطان بیاید ، و استخوان منازع فیه را بر باید . « خدا پدرش را بیامرزد » ، منجم نیز بمیان افتاد ، او بحرمت ریش ، و من بعزت لنگ ، دعوا را کوتاه کردیم . که اگر خدای نخواسته قضائی روی بدهد گناهش البته بگردن کسی است که کلاه لنه را دریغ داشته است . خلاصه اصلاح ذات البین شد ، و مهیای خون گرفتن شدم ؛ همین که بانو نشتر چاقو را در دست من ، و لگن کلاه را در زبردست خود دید ، بترسید ، و خواست که ازخون گرفتن در گذرد . اما من نبض او را بدقت گرفتم ، و گفتم که ، این نکول معقول نیست ، بعلم الهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود ، اگر ریخته نشود ، لازم می آید که علم خدا جهل شود ، پس باید خون تو امروز ریخته شود . این حکمت موافق طبیعت همه افتاد ؛ بانو نیز تن بقضا در داد . پس خون او را بمیان کلاه ریختم ، و آن را دور از چادرها بپای درختی بردم ، که زنهار کسی بر این دست نزند ، که تدبیر



من باطل میشود . و اینهمه زحمت بهدر میرود . شبا هنگام . چون همه بخواب رفتند . من با سر بسر کلاه رفتم . و با تپش دل و لرزهٔ دست بشکافتم . همینکه با لذت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آلود را بر داشتم . خود را مالك گنج بادآورد پنداشتم ، اول اشرفی ها را در آن نزدیکی بجائی نهفتم . پس از آن کلاه دریدهٔ خون آلود را در زیر خاك کرده ، گفتم ، « برو که عجب دفینهٔ داشتی . که مرا نیك از خاك برداشتی » روز دیگر ببانو پیغام فرستادم ، که از کلاه آنچه باید دستگیر من بشود شد ، عاقبت مرض بانو بخیر است ، ولی چون دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم . ترسیدم که دهان بخون آلایند و ضرری رسد . کلاه را بخاك نهفتم . بانو بسیار اظهار امتنان نموده ، علاوه بر وعدهٔ نوازش و التفات . با دست خود برهٔ بخت . و بریان ساخت . و با پلو و کشمش و سر شیر و ماست بمن هدیه فرستاد .

همینکه اشرفی ها بدستم افتاد ، بیادآوارگی در کوهها ی عثمان آغا افتادم . که با شتران سودا می پخت . من نسبت باو در بادشاهی بودم . نیم قراری با خود دادم . که نقودش را وابس دهم . اما کم کم بدلیل شرع که هر که گم شدهٔ دست از وی شستهٔ جوید . شرعاً از آن اوست ، من گم شدهٔ دست از وی شستهٔ جسته ام . پس شرعاً از من است ، و بدلیل عقل که اگر تدبیر من نمیشد ، این نقود از میان میرفت . پس حق من بر او از همه کس بیشتر است . گذشته از اینها اگر این نقد را بصاحبش بدهم . با حالت حالیه خود چه خواهد کرد . ممکن که از بی دست و پائی باز از دست بدهد ، و حال اینکه اگر در دست من باشد ، مثل آن است که در دست او باشد . شاید من با آن . سبب خلاصی او و خودم شوم . پس هم خیر من است . و هم خیر او . که در دست من باشد . خلاصه عاقبت بر این قرار دادم . که اگر خدا میخواست این نقد در دست او باشد . چنین نمیکرد که بدست من افتد . (والله

یقدر مایشاء و هو بکل شیئٍ قدیر) بعد از این آیه که رفع همهٔ مشکلات کرد ، اشرفی ها را خود از شیرمادر حلالتر شمردم . اما وسیل رد مظالم ، نیمهٔ بریان پیشکش را کمر بستم که بعثمان آغا فرستم ، چه بسیار دلم میخواست که لا اقل دوست خویش را از دولت و نعمت خود بهره مند سازم ، که بزرگان گفته اند

چو باحبیب نشینی و باده بیمائی * بیاد آر حریفان باده بیما را

بچه چوبانی جستم که نزد او میرفت . سر شیر را باو خوراندم تا نیمهٔ بریان را به عثمان آغا رساند . بچه چوبان قسم نخوردن خورد ، و من فریب وی خوردم . ولی دریغ ! که چوبان زاده ، همینکه بدان سوی دره گذشت ، در برابر چشم من سر نیمه بره را بگشود ، و بخوردن آغاز نمود ، و شك نبود که تا از نظر غائب شود همهٔ استخوانش را هم خواهد خوائید ، و خبرش را هم بعثمان آغا نخواهد برد . چون از رود گذشته بود ، در تعاقب او رفتن فائده ندیدم ، سنگی چند انداختم ، بقوز کس هم نخورد ، دشنامی چند دادم ، بگوشش هم نرسید ، آتش دلرا بدین فرو نشاندم ، که « بچه ام برو الهی جوان مرگ شوی و زهر مار بخوری » .

—•••—

گفتار پنجم

(دزد شدن حاجی بابا و ایلغار)
(وی بزاد و بوم خویش برای رستگاری خود)

زیاده ازیك سال در دست ترکمانان اسیر افتاده . و در آن مدت رازدار و مستشار خواجهٔ خود واقع شده بودم . در امور ذاتی . و کارهای غیر . بامن کنکاش نمودی . ومرا امین و کاردان شمردی ، بامید خلاصی گریبان خویش بارها ازوی نیاز کردم . که مرا با خود به الامان برد ، عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن . بدان راضی شد . چون دستوری آن نداشتم که قدمی از چادرها دورتر گذارم تا بچراگاه ها روم . راه آن بیابان نمکزار که در میان ما و ترکمانان واقع است . وچند و چون کوهها که سر بثریا کشیده برمن مجهول بودی . و معلومم بود که اگر تنها بگریزم . مانند بسیاری از دیگران از سرنو گرفتار . و عذابم یك بر هزار شود ، این بود که از اینگونه گریز تا بجا گریختم . باری مقصد اصلی از همراهی خواجه ام آن بود . که اگر بنقد خلاصی ممکن نشود . بدان وسیله راه وچاه آن صحرا را یاد گیرم . تا اگر وقتی خداوند فرصتی دهد درخلاصیم مانعی نباشد .

ترکمانان . بیشتر اوقات ایلغار را در فصل بهار می کنند . چه در آن ایام در کوهها علف از برای حیوان فراوان ، و در صحرا ها آذوقه برای انسان ، و در آن اوقات تردد کاروان بسیار است .

چون اسیران کنده بر پای بهار . از غل و پالهنگ افراسیاب بهمن .

و اسفندیار ، رهائی یافتند ، شهر نشینان ربیع را که از رنج بساق دی ، در کوهها و دره های دور دست قشلاق داشتند ، ایام خلاصی رسید ، بهادران چیره دست چنار مهیای الامان و یورش گشته ، بجانب دارالسلطنهٔ گلشن روی آوردند ، افواج خنك روی شتاء ، وسپاه سرد زمستان ، که باده پیمایان عرصهٔ جهانند ، شاخ و شانهٔ اشجار را بمشاجره در هم شکستند ، و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته ، سینهٔ گل را بزخمهای کاری چاك چاك ، و گلگون قبایان چمن را از لباس بار و برگ عریان و هلاك ساختند ، و از جیب غنچه همیان زر در آوردند . یلان صاحب شوکت گلستان ، و دلاوران صنوبر ، لوای گلگون ، برند در عرصهٔ گلشن افراخته ، با ساز و برگ تمام بعسکر خدیو بهار درآمدند . گلبن عمود غنچه بر دست گرفت ، ترکش بندان شاخسار تیرو کمان برداشتند ، نیزه داران درختان شاخهای مشکین کلاله افراشتند ، و بر همزن هنگامهٔ بهمن و غارتگر شهر دی کشتند .

ارسلان سلطان نیز بهادران و کار آمدان قبیله را ، از دهه و صده بخواست ، و تکلیف ایلغاری تا بناف ایران بر ایشان نمود ، تا با سپاهان روند ، و در دل شب که هر کس بخواب است ، بمیان کاروانسرای شاه ، که مسکن بازرگانان توانگر ، وسرمایه داران معتبر است ، بجزند و غارت کنند . در دانستن راه و چاه دشت قبچاق خود یگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود ، و رهبری بنفس او محول ؛ اما کسیکه کوچه و بازار اصفهان را نیك بداند ، و در شب راهنمائی بتواند ، غیر از من نبود ، ازین روی برای بر گزیدن من . بدینکار با ایشان مشورت نمود . پارهٔ بمخالفت بر خاستند ، که زاده و بزرگ شدهٔ جائی را برهنمونی غارت آنجا بر گزیدن کار عقل نیست ، چه درمیان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی تواند از پیش برد . بعد از گفتگوی بسیار ، کار بر این قرار گرفت که من راهبر شوم ، و دوتن بر من موکل سازند ،

تا اگر در حرکاتم شائبهٔ خلافی مشاهده کنند، کارم را بسازند.

پس ازین قرار داد، همه یکدل و یکجهت بسوقان گرفتن اسبان، و تدارک راه پرداختند. یکرانی که دو بار در میدان گوی پیشی ربوده بود، بسواری من خاص نمودند. کلاه قلپاقی در غایت بزرگی بسر، و کلیجهٔ از پوست در بر، تیر و کمان در شانه، نیزهٔ که سنان وی بران بود بر دست، مانند ترکمانان یراق کردم. در خورجین ترک، توبرهٔ جو خوری و میخ طویله و رسنی برای بستن و نگاهداری اسبها نهادم. و عرق گیری بزرگ بر فتراک بستم؛ و برای احتیاط مشق نواله، با شش دانهٔ تخم مرغ آب پز، در همیانی نهفته بر دوش انداختم، و ذخیرهٔ سایر اوقات را حواله بقسمت و اعتیاد بقناعت نمودم. در ایام اسیری و محرومی، از نعم و ناز، با هرچه بدست افتد دفع گرسنگی کردمی، و بر روی هرچه بود، اگر چه خار و خاشاک باشد خفتمی. بشاگردی خواری دو رخت خواب خفتن را فراموش کرده بودم، رخت خواب نداشتن زحمتی نداشت. همراهان نیز چنان سختی دیده و رنج آزموده بودند، که درین باب کسی بگرد ایشان نمیرسید.

اشرفیهای عثمان آغا را بکمربند خویش سخت بر دوختم، و بدان بیچاره که از خونابه خواری و اندوه شماری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود وعد ها دادم؛ که در وقت فرصت در تخلیص وی بقدر توان کوتاهی نکنم، و در نزد یاران و خاندانش بتحصیل سربهای او بکوشم. بی نوای فلک زده، آهی سرد از جگر بر کشید که، «هیهات! هیهات، من کیم بشمار کسی آیم تا غمم را بچیزی شمارد! پسرم خیلی خوشوقت اندوختهایم خواهد بود و زنم به بهانهٔ مرگم با شوهری دیگر دست در کمر، بر و بالم از همه رو ریخته، دست و پایم از همه جا گسیخته. یك التماس از تو دارم و بس، و آن اینکه: به پرسی و وارسی کنی که در اسلامبول داد و ستد پوست بخارا چگونه

بوده است؟ و خبر صحیحی بمن آری».

دلم بحال وی بسیار بسوخت، و باز در دلم بگذشت، که نقودش را وابس دهم. با ملاحظات حکمیه و قیاس شرعی، بنا را بر آن نهادم که نقد در دست من باشد، بالکه بدان وسیله بگریزم، و گریز خود را وسیلهٔ خلاصی او کنم؛ ترتیب قضیه را چنین دادم که: «خلاصی عثمان آغا بی نقد ممکن نیست ـ و اگر نقدش را وابس دهم خلاصی او غیر ممکن است، پس نقدش را وابس نباید داد تا خلاصی او ممکن باشد» طریقه خرج این نقد را من میدانم. «چه داند آنکه اشتر می چراند» بعد ازین قضیهٔ بدیهی الانتاج، اشرفیهای زرد را تصرف شرعی نمودم، و بادعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم.

منجم «سکزیلدوز» را به پشت سر، ورجال الغیب را بمقابل انداخت، و ساعت سعدی از برای تاخت و تاز تعیین کرد. شباهنگام بر اسبان بر آمدیم، و با سرداری ارسلان سلطان، دستهٔ ایلغاریان عبارت بود از بیست تن، بیشتر ایشان دلاوران و بهادران کار آزموده، و همه بر اسبان تکه، که بتاب آوری وسرعت رفتار مشهور است سوار. چون در روشنی مهتاب آنگونه اسبان سباح، را از جای بر می انگیختند، آنان را رستم دستان، و سام، و نریمان حرامیان بنداشتم. آمدیم بر سر بندهٔ مستمند ـ من خود میدانستم که چند مرد حلاجم، اگر بار خاطر نبودم، یار شاطرهم نبودم، اما گاه گاه بحکم اقتضا اظهار حیاتی می نمودم، و از شجاعت دمی میزدم، «تا همراهان بندارند که پشك از موبز نیست». ولی در باطن دلم می تپید، که در هنگام کار، جل خود را چگونه از آب بر آرم.

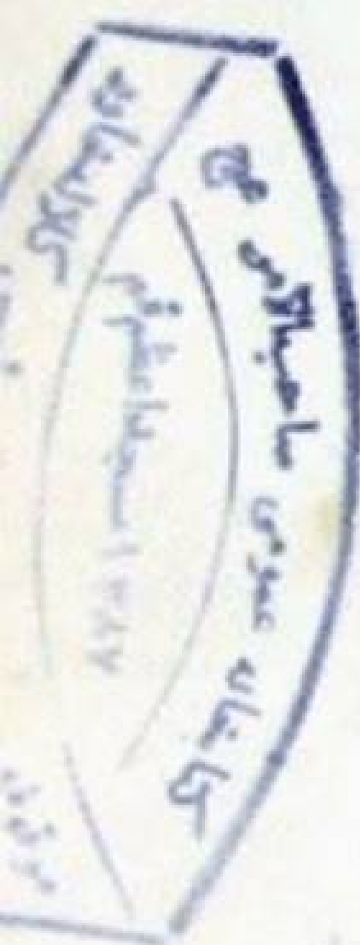
راهبر ما از جنگلهای انبوه دامنهٔ کوه قبچاق، بی آنکه قدمی خطا گذارد ما را رهنمائی همی کرد، و من تعجب همی کردم؛ دیدار آنورطه های هول انگیز و پست و بلندیهای سهم آمیز، بچشم مانند

من آدمی ناشی ، در نهایت وحشت و دهشت می‌نمود . بحکم غرور پای ستوران خود ، در وقت و بیوقت جوی و جر ، و دره وتپه ها را بیباك و بی پروا همی گذشتیم . تا اینکه بتکرار بی آب و آبادانی عراق رسیدیم ، آنوقت معلوم شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد و از همه جا با خبر بوده است . خورد و کلان همهٔ کوه و تپه و دره و وادی را باسم و رسم و وجب بوجب بلد بود ، در پی زدن و استدلال از آثار پای معجزه مینمود ، از آثار پا میدانست که راه رو از چه قبیل است ، و از کجا بکجا میرود ، باردار است یا بی بار . از مشاهدهٔ این اطلاع و وقوف ، من متحیر ولاحول کنان میماندم .

از پهلوی آبادانیها با کمال احتراز مرور کنان شبها میراندیم . وروزها درجائی خلوت میماندیم . از آخرین آبادانی «و یعنی ازخیمه نشینان صحرا» ، توشه و آذوقه می گرفتیم . و داخل کویر بی سر و بن عراق شدیم . اسبان را بقدر طاقت و توان راندیم . بعد از طی صد و بیست فرسنگ راه ، بحوالی اصفهان رسیدیم . هنگام دلیری در رسید . همراهان شالودهٔ نیت خود بریختند . و از شنیدن آن گوشت بدن من بریخت .

نیتشان اینکه بدلالت من ، از خیابانی خلوت بشهر در آیند . و نیمهٔ شب وقتیکه مردم آرمیده باشند ، بکاروان سرای شاه که در آنوقت از بازرگانان پر ، و از مسافرین و نقود مالا مال بود در خزند ، و آنچه از نقود بدست آرند ، با چند تن بازرگان که ، مظنهٔ سربهای هنگفت داشته باشند بر گیرند ، و پیش از آنکه آوازه بشهر در افتد ، و مردم بامداد رسند ، از راهیکه رفته اند برگردند . من این ترتیب را چنان خطرناك وغیر میسر دیدم ، که بی محابا بباز زدن رای ایشان بر خاستم ، اما ارسلان سلطان ، با چهری افروخته وچشمی دریده ، گفت که ، « حاجی اینجا نگاه کن — این کار بچه بازی نیست ! شغل همیشگی ماست ، چرا همیشه میشد حالا نمی شود ؟ بحق خدا و پیغمبر ! . اگر آنچه میگویم جز

آن کنی ، بمغز استخوان پدرت آنچه باید بکنم میکنم . آنگاه امر فرمود تا در پهلوی او بدلالت مشغول باشم ، و بجانب دیگرم خبیثی موکل ساخت ، تا اگر در من آثار بد جنبیدن مشاهده کند ، دود از نهادم بر آورد . هر دو در اینباب سوگند یاد کردند ، و جای باور بود ، پس من در پیش افتادم ، و از کوچه و پس کوچها که بلد بودم ، به بحبوحهٔ آبادی در آمدیم ، و راهرا نیك نشان کردیم . در رسیدن بمحل ازدحام وقت دیر بود و صدا و ندای نه . در یکی از ویرانها که در عین آبادانی هم بسیار است ، چند سر از اسبان را بپاسداری یکی بگذاشتیم ، و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر ، درهٔ خلوتی را میعادگاه قرار دادیم ، تا در صورت اقتضا درآنجا فراهم آئیم ؛ بعد از این قرار بی صدا ، دور ازچهار سوی بازار که محل شبگردان و داروغه است ، از گوشه و کنار بدر کاروان سرا رسیدیم .



بحکم همسایگی دکان پدرم ، آنجا را وجب بوجب میدانستم . در کاروانسرا بسته بود ، با سنگ بکوبیدم و دربان را فریاد کردم :— که ، « علی محمد » ، بیا ، « در را وا کن ، قافله آمده » .

علی محمد :— « با چشم نیمخواب به پشت در آمده » ، چه طور قافله ؟ قافله کجا ؟

گفتم :— « قافلهٔ بغداد » .

گفت :— برو بی کارت ، تو هم این نصف شب بریشخند ما آمدهٔ . « قافلهٔ بغداد دیروز آمد » !

دیدم بد گیر کردم ، سخن را برگرداندم ، که خیر ! « قافلهٔ آمده ببغداد برود » : حاجی‌بابا ، پسر حسن دلاکم ، که با عثمان آغا رفت بهمراه است . به پدرش مژده آورده ام ! .

چون دربان این بشنید گفت ؛ « آه » ! حاجی بابای خودمان ؟ « گل گلابی ، خوش آمدی » .

پس تر ولاس در را با طراق و طروق بگشود ، « در کاروان سرا آهسته آهسته با نوا در گشایش » علی محمد چراغ موشی در دست ، با یکتاییے پیرهن پدیدار شد . فی‌الفور در دهانش را بگرفتند ، و بدرون خزیده بچستی و چالاکی مشغول کار خود شدند . نظر بمهارت در اینگونه امور جایگاه اموال را بهتر از صاحبانش میدانستند ، این بود که در ده دقیقه ، نقد و تنخواه بسیاری بدست آوردند ، و چون عمده مقصود شان دستگیر کردن آدم توانگر بود ، تا از سربهاییے ایشان بهره ور شوند ، سه تن بر گزیدند ، و بزودی دستهایشان را بسته برترک اسبان سوار روی بویرانه نهادند .

من چون کاروانسرا را نیک بلد بودم ، و حجرهٔ توانگر ترین بازرگانان را میدانستم ، « در حجرهٔ که قدیم مقر عثمان آغا بود » خزیدم ، و در حجری « که اغلب بازرگانان زر خود را در آن می نهند » ، کیسهٔ سنگینی یافتم ، و بی تشخیص چند و چون آن را سخت در بغل نهفتم . وقتیکه ما بتاراج مشغول بودیم ، غلغله و هیاهو از شهر برخاست . کاروان سرائیان از پاسبان ، و چارواداران ، وغیره بر بام دویدند ، از همسایگی مردم فوج فوج بنا کردند آمدن ، تا اینکه داروغه با شاگردان در رسیدند ، و بجاییے گرفتن و بستن ، بانگ « بگیر ! به بند ! به کش ! » بر پا ، و چند تفنگی تیر بتاریکی خالی شد ؛ و بجائی بر نخورد ، بی قضا و بلا جان از میان بدر بردیم . در اثناییے گیر و دار خیلی خواستم که آن راه رفتهٔ شوم را باز گذارم . و اگر بتوانم بجهم ؛ اما ترسیدم که مبادا :— از خراجات شاه گریزان ، بارکش غول بیابان شوم . مردم سر و وضع نا مبارکم را به بینند ، و تا اثبات کنم که من آن نیستم ، تسمه از گرده ام بر آورند . چه بارها بچشم خود دیده بودم ؛ که « عوام کالانعام کور کورانه بیچارهٔ فلک زدهٔ را بباد سیلی و مشت میگرفتند ، و بعد از خورد و خمیر ساختن او از یک دیگر



(گرفتار شدن چند نفر درکاروانسرای اصفهان بدست ترکمانان)

میپرسیدند که ، کیست و گناهش چه ؟ » دکان بدرم بنظرم آمد ، یاد ایامیکه در آنجا بخوش گذرانیده بودم در برابر چشمم جلوه‌گر شد .

زیر همان قبه و آن بار گاه ؛ روی همان مسند و آن تکیه گاه ، چها کرده و چها دیده و شنیده بودم ، متفکر فرومانده بودم . نا گاه دست سخق ببازویم چسبید ، چه دیدم ، ارسلان سلطان با مهابت میگفت ، « حاجی ، بخدا اگر امشب مردانگی نکنی ، بدرت را به پیش چشمت خواهی دید » . منهم برای اثبات مردانگی ، مردی ایرانیرا در جلو دیده ، بر یشتش چسبیدم . که « فلان فلان شده ، با من بیا ، وگر نه هرچه بدترت را باره میکنم » . بیچاره ایرانی ، ازین سخن بعادت معهود ایشان شروع بالتماس وزاری نمود ، که « تو را بخدا ، و بیغمبر اگر میشناسی ! تو را بروح خلفا اگر سنی هستی ! و بروح حسن و حسین اگر شیعهٔ ! و بجان بدر و مادرت اگر حلال زادهٔ ! دست از من بردار و مرا بحال خود گذار . صدایش بگوشم آشنا آمد ، چه دیدم ، بدرم حسن دلاك است . گویا بهوایے هیا هو ، یك تا پیرهن ، فانوس در دست ، بحفظ شش لنگ و ده قبضهٔ تیغ دلاکی و شاخ حجامت خود آمده بود . فی‌الفور ریشش را رها نمودم . و بجایے آنکه بنا بحرمت بدری بدست و پایش افتم و بوزش بطلبم ، از ترس جان بیاد آشنائی از کش مکش دست بر نداشتم . و چوبی چند ببالایے استری زدم ، گویا بدو میزدم . آنگاه پدرم آهی کشید ، که « وای ! وای ! از دیدار پسر محروم میمیرم » . این سخن بر من بسیار کار گر افتاد ، اورا رها نموده روی بیاران خود نمودم ، که « این مرد را شناختم دلاك است ، که به دوغاز نمی ارزد » . پس بی‌توقف از یغما در گذشته ، و بر اسبان سوار ازخرابه جهار نعل رو بدرهٔ معهود و میعاد گاه تاختیم .

—٭٭٭—





(اسارت شاهی و ملا و قزاق بدست ترکمانان و تحقیق نمودن ارسلان سلطان حالات آنان را)

گفتار ششم

(در بیان اسرا و غنایم که بدست ترکمانان افتاد)

پس از رسیدن بدروهٔ میعاد گاه ، از اسبان فرود آمدیم ، برای استراحت خود و رفع خستگی اسبان و تلافی بیخوابی شب قدری در آنجا درنگ کردیم ، یکی از همراهان درمیان تاخت و تاز بگوسفندی برخورده و از ربودنش در نگذشته ، بمحض ورود سرش را بریده ، و گوشتش را بر سیخهایی چوبین با خار وخاشاک وسرگین کباب کردند ، با اشتهای تمام ، نیم پز آن را خوردیم ، و بر سر غنایم دویدیم .

مقصودما بیشتر دانستن بالذات قیمهٔ اسیران بود . یکی از آنان ، مردی بود پنجاه ساله ، باریك قد ، تیز نگاه ، سرخ رخسار ، انبوه ریش ، زیرجامهٔ قصب در پا ، و کلیجهٔ کشمیری دربر ، شبیه به اهل در خانه .

دیگری ، میانه سال ، کوتاه بالا ، خنده رو ، عمامه بر سر ، قبای بغلی هزار تکمهٔ دربر ، با عبایی سیاه .

دیگری تنومند و توانا ور ، زمخت رو ، بد هیئت ، که بلحاظ قوت او را از دیگران محکمتر بسته بودند .

بتحقیق چگونگی حالت و پیشه و حرفت ایشان پرداختند ، مرد باریك قد چون از همه متشخص‌تر مینمود ، ومظنهٔ سربهای معتنابه داشت ، نخست پیش کشیدند ، و چون ترکی نمیدانست ، من بترجمانی نامزد گردیدیم .

ارسلان سلطان :— تو چه کاره ؟

اسیر :— باوازی نرم و حزین — بندهٔ کمینهٔ بیچاره هیچکاره .

ارسلان سلطان :— آخر هنر و پیشه ات چیست ؟

اسیر :— غلام شما ، «شاعرم» . میخواهید چه باشم ؟

یکی از ترکمانان نا تراشیده :— شاعر ! یعنی چه ؟ بچه کار میخورد ؟

ارسلان سلطان :— شاعر یعنی « هیچ » آدمی هرزه چانه ، یاوه سرا ، نره گدا ، خانه بدوش ، دروغ فروش ، چاپلوس ، که همه را میفریبد ، و همه کس مرگش را از خدا میطلبد . نمیدانم این بلا را از سرما که دور خواهد کرد ؟

ارسلان سلطان :— خوب اگر شاعری و بیچاره ، این زیرجامهٔ قصب و کلیجهٔ ترمه را از کجا آوردهٔ ؟

اسیر :— اینها « از یکدست خلعتی است که حاکم شیراز بصلهٔ قصیدهٔ که برایش ساخته بودم داد » . اول او را از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه نمودند ، و کلیجهٔ پوستی منحوس بر او پوشانیده ولش دادند . آنگاه مرد کوتاه قد را پیش کشیدند .

ارسلان سلطان :— مرد که . تو کیستی و کارت چیست ؟

اسیر :— بندهٔ کمترین « ملا » میباشم .

ارسلان سلطان :— « بروگم شو ، پدر سوختهٔ خر ملا باشی . هرگهی میخواهی باش . پدرت را می سوزانم ! سرت را میبرم ! بگو تاجرم و مالدار » . خوب ملا هم باشی باش ، ملایان همه توانگرند ، مال مردم را همه آنان میخورند .

بعد معلوم شد که آقا ، ملایے (کلادان) اصفهان بوده است ، کدخدای (کلادان) محض گرفتن تخفیف برایے ده (مادرین) او را به شفاعت نزد بیگلربیگی اصفهان فرستاده بود

ارسلان سلطان :— خوب ملا ! مداخل تو در (کلادان) چند است ؟

ملا :— بنده مداخل ندارم ، مخارج خیلی دارم .

ارسلان سلطان :— کسیکه مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد ،



ارسلان سلطان :— آخر هنر و پیشه ات چیست ؟

اسیر :— غلام شما ، «شاعرم» . میخواهید چه باشم ؟

یکی از ترکمانان نا تراشیده :— شاعر ! یعنی چه ؟ بچه کار میخورد ؟

ارسلان سلطان :— شاعر یعنی « هیچ » آدمی هرزه چانه ، یاوه سرا ، نره گدا ، خانه بدوش ، دروغ فروش ، چاپلوس ، که همه را میفریبد ، و همه کس مرگش را از خدا میطلبد . نمیدانم این بلا را از سرما که دور خواهد کرد ؟

ارسلان سلطان :— خوب اگر شاعری و بیچاره ، این زیرجامهٔ قصب و کلیجهٔ ترمه را از کجا آوردهٔ ؟

اسیر :— اینها « از یکدست خلعتی است که حاکم شیراز بصلهٔ قصیدهٔ که برایش ساخته بودم داد » . اول اورا از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه نمودند ، و کلیجهٔ پوستی منحوس بر او پوشانیده ولش دادند . آنگاه مرد کوتاه قد را پیش کشیدند .

ارسلان سلطان :— مردکه . تو کیستی و کارت چیست ؟

اسیر :— بندهٔ کمترین « ملا » میباشم .

ارسلان سلطان :— « بروگم شو ، پدر سوختهٔ خر ملا باشی ، هرگهی میخواهی باش . پدرت را می سوزانم ! سرت را میبرم ! بگو تاجرم و مالدار » . خوب ملا هم باشی باش ، ملایان همه توانگرند ، مال مردم را همه آنان میخورند .

بعد معلوم شد که آقا ، ملایے (کلادان) اصفهان بوده است ، کدخدای (کلادان) محض گرفتن تخفیف برایے ده (مالدین) او را به شفاعت نزد بیگلربیگی اصفهان فرستاده بود

ارسلان سلطان :— خوب ملا ! مداخل تو در (کلادان) چند است ؟

ملا :— بنده مداخل ندارم ، مخارج خیلی دارم .

ارسلان سلطان :— کسیکه مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد ،



در در خانه کارش چیست ؟

ملا :— « هیچ » سال گذشته حاصل « مارین » را سن خورد ، عامل آنجا ، مرا فرستاد . تا از طرف همه داد خواهی کنم .

ارسلان سلطان :— ها تو بمیری ! حاصل « مارین » را سن نخورده است . تو و عامل خورده اید . حال که اینقدر داد خواه خوبی بودهٔ ، برو در دشت « قبچاق » ازطرف همه اینقدر داد خواهی کن تا جانت درآید .

یکی از ترکمانان پرسید . خوب این ملا بچه می ارزد ؟

ارسلان سلطان :— اگر بچیزی می ارزید ملا نمی بود .

ملا ! یعنی چه ؟ یعنی مفسد ، بیدین ، اگر مهمساز مردم باشد ، شاید از پیش بالا آیند ، وگر نه میگویند ، برود بجهنم . « بنظرم می آید که ما شکار گراز کرده ایم ، دریغ از زحمت ما ، خوب نگاهش بداریم ، به بینیم چه در میآید » . پس اسیر سیمین را پیش آوردند .

ارسلان سلطان :— خوب یارو ، شما که اید و چه اید ؟

اسیر :— مخلص شما « فراشم » .

ترکمانان همه گفتند :— دروغ میگوید ! مخلص فراش نیست ! جرا که در رخت خواب میخوابید .

اسیر :— رخت خواب از آقایم بود .

ترکمانان گفتند :— بمرگ خودت نمی شود ! باید اقرار بکنی . که تاجرم ، وگر نه تو را میکشیم .

پس آنقدر مشت وسیلی بسر و صورتش زدند که بیچاره گفت « حالا که میخواهید تاجر باشم ، تاجرم » .

من از وجنات حالش دانستم ، که براستی فراش است . خواستم و ساطق از او کنم ، همه بر آشفتند که خفه شو ، و طرفداری مکن ، وگر نه تو را هم از سرنو اسیر میکنیم . من هم خفه شدم . تا از نو اسیر نشوم .

چون دزدی انسانی خود را بی شگون و کم برکت دیدند . در بارهٔ اسیران درمیان ایشان اختلاف عظیمی پیدا شد . جمی گفتند که ملا را بمفتی نباید از دست داد . اما فراش و شاعر را باید کشت . جمی دیگر گفتند . که ملا را باید برای سربها نگاهداشت . و فراش را باید بنده ساخت و شاعر فضله است باید ازاله اش نمود ؛ باری بقتل شاعر همه متفق بودند و کم مانده بود شاعر بیچاره از میان برود .

رگ مهربانی و مردی من بجنبید . چه . از سیمای او دانستم مردی صاحب کمال است ، گفتم « ای یاران دیوانگی نکنید . از قتل این مرد بگذرید » توانگری و درویشی شعرا لفظی است ! و در معنی شاعر کشتن مرغ زرین تخم برشتن است . مگر حکایت آن بادشاه را نشنیده اید ، که بهر بیت شعر یك مثقال طلا میداد ؟ چه میدانید ـ بلکه این شاعر هم از آنان باشد که هر بیت شعرش مثقالی طلا ارزد ؟

یکی از ایشان فریاد برآورد که « اگر اینطور است . همین حالا یك بیت بگوید . اگر بمثقالی طلا ارزید . بسیار خوب ، وگر نه دامن حیاتش را جاك میکنم » . از یافتن چنین گنجی شایگان شادمان ورایگان گفتند ، که ای شاعر « اگر گفتی ریشت خلاص ؛ وگر نه خونت حلال است » .

باری گفتگو دراز کشید . ونتیجهٔ قضایا اینکه : هر سه را نگاهدارند . و از راهیکه آمده اند به بنگاه خود برگردند .

پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کرد که به بینم چه آورده اید ؟

یکی ز جیب در آورد ساغری زرین * بگرد او بخطی نغز شعرهای رزین

یکی دگر سر قلیان سیم مینائی * بر او نوشته فلان حاجی فلان جائی

یکی دگر لگن وشمعدانی از زرناب * کنار هر دو مرصع بدر ولعل خوشاب

یکی دگر خز وسنجاب شال کشمیری * که گر بدانی مال تو بوده میمیری

یکی از ایشان در تاریکی بگمان اینکه نقره است یك کیسهٔ بزرگ پول سیاه آورده بود ! همه بخندیدند ، وبریختند . غنیمت منحصر به نقد نبود ،

از قلیان و آفتابه ولگن، مفضض ومطلا، و از پوستین، وکلیجه، خز، و سنجاب، وشالهای کشمیری اعلا، هر جنس و هرنوع متاع که بدستشان افتاد بود واگذار نکرده بودند. همینکه نوبت بمن رسید، کیسهٔ در بغل نهفته را بمیدان نهادم، که بجان شما جز این دستگیر من نشد: چون غنیمت من از آن همه گرانمایه تر بود بیشتر از همه مورد ستایش و آفرین گردیدم. و باتفاق گفتند، « که اگر سالی دیگر با ما باشی قطب دزدان خواهی شد ». به بینید اصفهانی که ترکمان بشود چه می شود!.

ارسلان سلطان گفت :— « فرزند رویت سفید که رویے مرا سفید کردی، پس ازین با من جمع‌المال خواهی بود. یکی از کنیزانم را بتو بزنی میدهم. با ما یکجا می نشینی – چادری با بیست گوسفند بتو می بخشم. در عروسیت همهٔ قبیله را شیلان میکشم.

این سخنان چنان بر من تأثیر نمود، که بر نیت گریزم استوار تر ساخت، با اینکه در تقسیم غنیمت مستحق بهرهٔ بزرگ بودم، دیناری بمن ندادند و بزهر چشم غدغن کردند، که « اگر نفست در آید، سرت را مثل سرگنجشك ازجای بر میکنیم »؛ در اینحالت اگر مردی دهن بکشا. ناچار باز بحفظ همان پنجاه اشرفی درکمر، وچند ریالی که در آن اثنا بکلاه نهفته بودم قانع شدم. پس درمیان ایشان برایے تقسیم اختلاف عظیمی واقع شد و ستیزی بر خاست، که کم مانده بود خونی درمیان واقع شود. ناگاه یکی از ستیزیان را بخواطر رسید، که « باوجود ملا چرا باید بحکم شرع راضی نشوند » ؟

پس ملا را حکم کردند، تا موافق شرع انور، غنیمت را درمیان مجاهدین قسمت کرد، با اینکه قدری از آن اموال مال خود ملا بود. و شرعاً نیز مال بیت‌المال بقاضی تعلق داشت، باز بجز مشتی ریشخند و استهزاء چیزی بکیسهٔ ملا نرفت.

—•••—

گفتار هفتم

(در سلوك مهر آمیز حاجی بابا)

(و سرگذشت دل سوز ملك الشعراء)

از همان راه که آمده بودیم برگشتیم. اما بسبب همراهی اسیران، و نوبت بنوبت سواری ایشان، ترتیب طور دیگر شد.

من از اول میل غریبی بمرد شاعر بهمرساندم، و از گفتار و رفتارش تاثیر کلی در دلم پیدا شد، وآنگهی درجهان عالمی بچنین عالمی بر خوردن، مرا دلداری باکه نوعی افتخار بود که می نمودم منهم فاضلم. رفته رفته پی آنکه اظهار محبت خود را باو بروز دهم، بشرط وا داشتن او بساختن اشعاریکه یك بیتش به مثقالی طلا ارزد، پاسبان او گردیدم. در زبان فارسی بی ترس و بیم در هر باب گفتگو میکردیم. گفتم رفیق، دل قوی دار که من شرح حالم چنین است وخیال فرار دارم، در اولین فرصت بخلاصی تو خواهم کوشید. او که بجز دشنام چیزی نمی شنید، و این سخنان مهر آمیز بشنید، سخت شاد شد. و با یکجهتی شرح حال خودرا با جمال بیان کرد. دانسته شد که از اعاظم رجال است، و بالقب ملك‌الشعرائی ملقب، از شیراز بطهران برگشته، و درهمان شب ورود اصفهان بدست ترکمانان افتاده بود. روزی درمیان آن صحرایے نمك زار بعد از آنکه من سرگذشت خود را گفتم، او نیز از آن خود را بدینگونه نقل مجلس دوستداری کرد:

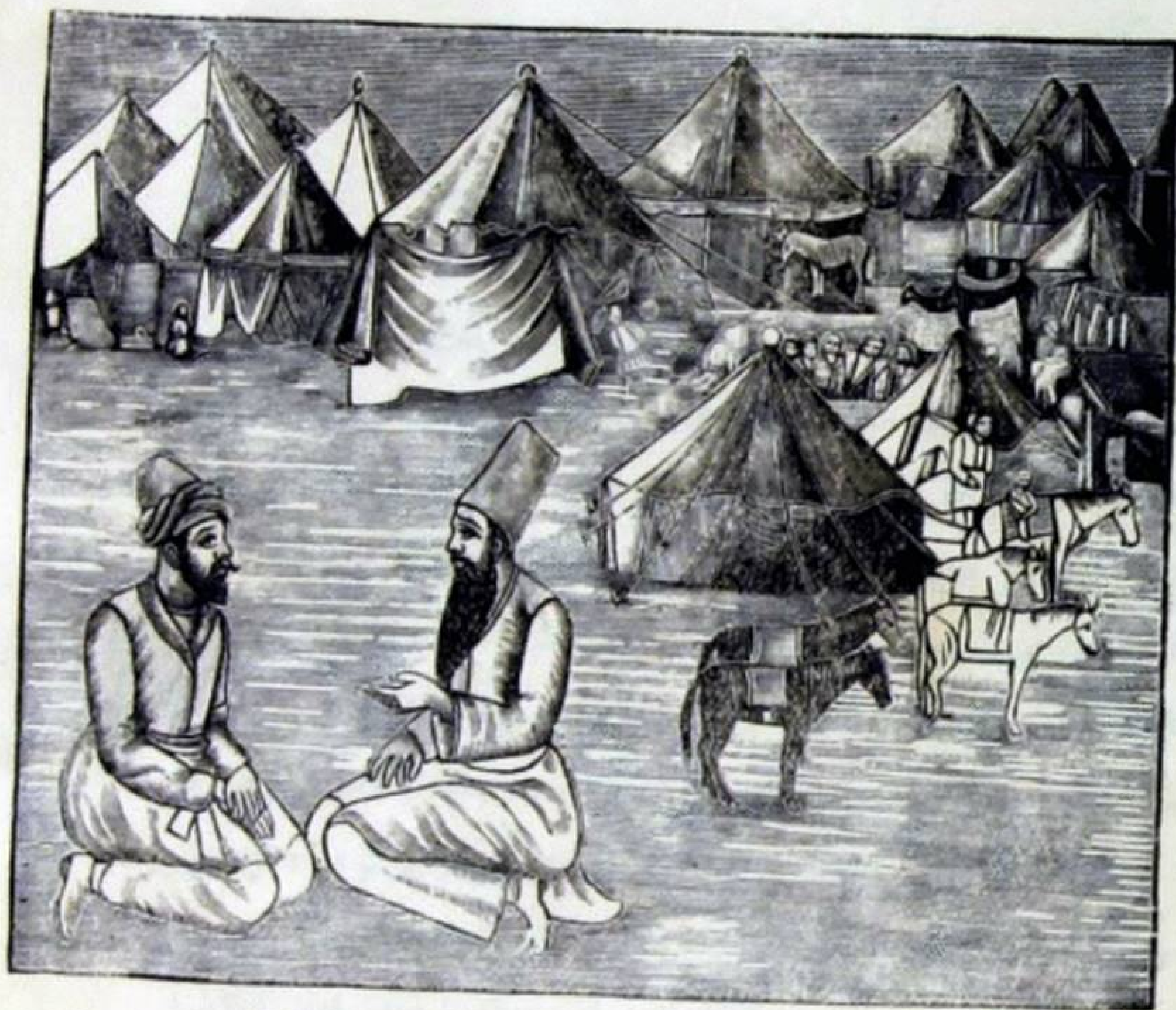
« مترجم گوید :— که هر چند در نسخهٔ اصل این ملك‌الشعراء را مؤلف

« عسکر خان » لقب داده ، ولی از واقعه معلوم میشود که آنمرد فتحعلی خان صبا‌یے کاشی است ، که در سنهٔ (١٨١٢) و سنهٔ (١٨١٣) عیسوی در طهران بوده ، شاید مؤلف نخواسته حکایت اورا صریحاً بنام او بیان نماید ، در هر حال سرگذشت او قریب بحقیقت است »

(سرگذشت ملك‌الشعراء میرزا فتحعلی خان)

من در شهر کرمان زائیده شدم ، نام فتحعلی است ، پدرم در ایام آغا محمد خان خواجه ، مدتها حاکم کرمان بود ؛ خیلی قصد عزل و خانه خرابی او کردند ، اما از برکت عزت ، و رشوت ، و حیلت ، دست باو نیافتند . بارها چشمانش بمعرض خطر افتاد ، ولی در نیامد ؛ عاقبت در ایام این شاه سرزنده بگور برد . ده هزار تومان ترکهٔ او بی تعرض و دست اندازی بمن رسید . در کودکی بسیار مواظب درس و مشق بودم ، چنانچه در شانزده سالگی بخوش نویسی مشهور گشتم . دیوان حافظ را سراپا از برداشتم ، وطبعم چنان روان بود که بصورت نثر با نظم گفتگو میکردم . « حتی وقتی در زیر چوب وفلك در معرض زنهار خواهی مطلب خود را با نظم بیان کردم » . موضوع نه بسته و مضمون نگفته نگذاشتم . لیلی و مجنون خیالی ساختم ؛ « بهتر از آن مکتبی » - در آن کتاب از تعریف و توصیف چیز های ندیده و وهمی ، مانند عشقبازی گل و بلبل ، و تعلق شمع و پروانه ، داد سخن دادم . بمفاد (اعذ بها اکذ بها) مبالغه و اغراق را از حد گذراندم ، در هر مجلس و محفل که حاضر میشدم همه اشعار خودرا میخواندم ، و بهر چه میگفتم یا میگفتند از اشعار خود استشهاد مینمودم .

درآن ایام ، پادشاه با صادقخان شقاقی که بسر کشی و یاغیگری برخاسته بود مبارزتی نمود ، و غالب آمد ، فتحنامهٔ ساختم . در فتحنامه رستم درمیان ابر ها بمیدان کارزار نگاه میکند . یاغی از او فرود آمدن و یاری کردن میخواهد ، رستم در جواب میگوید « جایے من در اینجا



(بیان کردن شاعر قصهٔ خود را بحاجی بابا)

خوب است ، اگر بزیر آیم ممکن که ضربی از سرپاش شاه خورم ، وچون خشخاش شوم . لاجرم بائین را بدشمنان شاه واگذاشتم ، ازین قبیل نکات و دقایق در آن قصیده بیداد کردم ، درآخر گفتم ، که بهر حال صادقخان و لشکرش را از زمانه جای شکایت نیست ؛ چه با اینکه ازدست بادشاه پامال شدند سرشان بآسمان افراشت ، * یعنی بادشاه سرشان را به نیزه کرد ، این قصیده بگوش همیون بادشاه رسید نیکو پسندید ، و مرا از گزیدگان شعرا ساخت ؛ و در حضور اعیان دهانم را با طلا انباشت .

این احترام مایهٔ پیشرفتم شد ؛ بزمرهٔ ندماء و بار یافتگان در آمدم ، مرتجل و غیر مرتجل بنظم قطعه و غزل میپرداختم . باری برای اظهار خدمتگذاری ، بخاکپای حضرت شهریاری عرضه داشتم ، که در زمان پیش ، فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی شهنامهٔ پرداخت ، و بدانواسطه اورا درصفحه روزگار نامبردار ساخت ، چه میشود که بادشاهی مانند شهریار امروزهٔ ایران ، که در هیچ عصر مانند او بادشاهی نیامده و نیاید ، و سلطان محمود غزنوی بندگی او را نشاید ، ساخته شدن شهنشاه نامه بنام او از سلطان محمود غزنوی مشهور ترگردد ؟ ازجانب سنی الجوانب دستوری ارزانی شد و من دست بکار شهنشاه نامه سازی شدم .

هر که معنی طمطراق الفاظ و غرایب معنی خواهد ، آن کتابرا به بیند ، چون این بیت را ساختم .

کو کو دل کو سرکو نهاد * کو آئین کو کوش کو نژاد

همه گفتند که فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد . و چون این بیت را نظم کردم .

خراشید و بوشید شبرنگ شاه * ز سم پشت ماهی زدم رو بماه

همه گفتند که ریشهٔ معنی خشك شد . امین‌الدولهٔ صدر اصفهانی را با من شکر آبی بود ، ببهانهٔ دوازده هزار تومان جریمه ام کرد ، اما بادشاه بعنوان اینکه اشعر شعرایم ، بخشید و نگرفت .



روزی درمجلس بزرگ ، از سلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن میرفت ، که در ازای هر بیتی از ابیات شهنامه پادشاه باو یکمثقال زر داده است . من چون می دانستم این سخن بگوش پادشاه میرسد ، گفتم ، « سخاوت سلطان محمود نسبت بسخاوت پادشاه ما نسبت قطره بدریاست ، زیرا - او آن مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد ، این پیش از آن بکمین پایه ترین شعرا بذل کرد که من بنده حاضرم » .

(تفاوت از زمین تا آسمان است)

حاضرین متحیر ، که من کی و کجا و چگونه مورد اینهمه احسان شدم ! بیکدیگر نگران بزبان حال پرسیدند . و من بازبان قال جواب دادم . آری هر چند این مبلغ را پادشاه دستی بمن نداد ، اما در معنی رساند . چنانچه ترکهٔ پدرم را بفحوایــــ (العبد و ما فی یده کان لمولاه) میتوانست همه را ضبط کند نکرد . این ده هزار تومان - امین‌الدوله دوازده هزار تومان جریمه ام کرد ، نگرفت ، این بیست و دو هزار تومان - با لفظ مبارك فرمود که هر ساله پنجهزار تومان از اکابر و اعیان در ایام متبرکه و اعیاد بصله بستان ، و سالهاست میستانم و خواهم گرفت ، اگر اینها را حساب کنم روی هم از احسان سلطان محمود بفردوسی بیشتر می شود » پس :—

ادرار ابر باشد یکقطره پیش جودش * هرکس که دید گفتا لله درّ قائل

آنگاه دعای بلیغی کردم که . « خداوند سایهٔ بلند پایه اش را از مفارق جهانیان تا آخرالزمان کم نگرداند ! و دشمنانش را قلیل و کثیر ، صغیر و کبیر ، ذلیل و حقیر گرداند » ! و چون یقین داشتم بگوش پادشاه میرسد ، مبالغه و افراط را از حد گذراندم . روزی چند بر آن نگذشت که باعطای یکدست خلعت خاص از قبایــــ پولکی ، و شال کشمیری سر و کمر ، و خرقهٔ سنجاب زرین ممتاز ، با فرمان ملك‌الشعرای سر افراز شدم . برسم معتاد ، سه روز فرمان را پر کلاه زده در خانه نشستم ،

دوستان و آشنایان بمبارکباد و شیرینی خوری آمدند ، دمبدم برخود میبالیدم ، و بزرگی خودرا هردم افزون میدیدم . بعد از آن نیمی برای انتقام ، و نیمهٔ برایــــ جلب انعام ، قصیدهٔ برای امین‌الدوله ساختم ، الفاظش همه ذو معنیین و ذو وجهین ، و اکثر عربی چنانچه از کم سوادی همه را بمدح خود حمل کرد ، و در حقیقت همه ذم بلکه دشنام او بود . « آری در مذاق فارسی زبانان بالای معانی رکیکه را چون لباس بالفاظ عربی پوشانند رکاکت آنها ازاله گردد » .

خلاصه ، قصیده چنان مغلق و معقد است ، که ، کس درك آن نتواند کرد ، مگر من خودم معنی دهم . مثلاً از این چند بیت قیاس بر سایران توان نمود .

ای بعره وش بعیر زاده * چون بعرهٔ ساده پرساده
پیوسته بذکر ما یلیق * اما بدو فتحه قا یلیق
ای خورده زاست واست داده * استاد هزار است داده
این است نه کان زر ناب است * دربدرش زر آفتاب است

هنرم منحصر بنظم اشعار نبود . از علم هندسه و جر اثقال سررشتهٔ وافر داشتم ، بزرگان همه از اختراعاتم حیرت میبرند . چرخی ساختم که اگر یك آلت دیگر داشتی تا قیامت باز نه ایستادی ، شکلی بهندسه افزودم که هیچ کس حل نتوانست کرد ، در رنگ کاغذ ید طولانی داشتم ، قلم ودوات بطرز نو اختراع نمودم . بقماش بافی برخاستم ، پادشاه نگذاشت ، و گفت که تو « شعر بباف ، قماش را فرنگان کودن ببافند ، و سوداگران از فرنگستان بیاورند » . در روز نوروز ، بعادة بزرگان خواستم بپادشاه پیش کشی کنم ، قطعهٔ شیوا نظم کرده ، بر خلال دندان کندم ، سخت مطبوع طبع همایون افتاد ، همهٔ اعیان را ببوسیدن دهانم فرمان داد . در آن قطعه دندان پادشاه را بلؤلؤ ، و خلال را بعنه ، و گوشت بن دندان را بشاخهای مرجان ، که در اطراف لؤلؤ یافت

میشود ؛ و ریش باند عنبر آگند پادشاه را باموج دریا تشبیه کرده بودم. راستی بجودت قریحهٔ من همه کس آفرین خواند : و از روی مدح همه گفتند، که با بودن تو فردوسی خر کیست. بصلهٔ این قطعه، پادشاه خواست مبالغی خطیر بمن رسد ؛ خلعت امسالهٔ فرزند خود، حاکم فارس را با من فرستاد. در عرض راه هدیها گرفتم، و در شیراز مورد احترام تام و احسان فراوان گشتم ؛ و واقعاً مبالغی خطیر بمن رسید. در واقعهٔ برندوشین، آن مبالغ خطیر، بدست این ترکمانان خطرناك افتاد و من که فلك را ریشخند میکردم : ریشخندی ایشان شده ام که می بینی. اگر تو بخلاصی من نکوشی، وای بر من. شاید پادشاه از خلاص من بدش نیاید. اما آنکه سربها بدهد کیست ؟ امین الدوله را رنجانده ام ؛ «چرا که گفتم :— آنکه کوك کردن ساعت را نداند، ادارهٔ مملکت را چگونه اداره تواند» ازینجهة با من بد است. مترسم که بیادم نیفتد، تا از اندوه و رنج هلاك شوم. نقدیکه مایهٔ نجاتم بود، بباد رفت ؛ از وطن جدا، سربها از کجا آرم. اما چون اشارت من بتقدیر ایزدی است، شکایت از آن بیجاست ؛ (ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن) ولی از آنجائیکه تو محب علی و مبغض معاویهٔ هیچ نباشد (لا لحب علی بل لبغض معاویه) اقدامی فرمائی، التماس آن دارم که بخلاصی من ازدست این تنگ چشم ترکمانان صرف ما حصل مقدرت و توان خود کنی. البته نزد ائمه طاهرین اجرت ضائع نخواهد ماند.

—•••—

گفتار هشتم

(در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان)

(و بدست ایرانیان افتادن ـ و درست آمدن)

(مصداق از خاك بر خاستن و بخاکستر نشستن وی)

———

المستجیر بعمرو عند کربته * کالمستجیر برمضاء من النار

ملك الشعراء سرگذشت خودرا بپایان رسانید، و عدهٔ آن دادم که بقدر توان درخلاصی او اهمال نکنم ؛ اما در آنحال شکیبائی میبایست که هنوز خود در بند بودم، کوشیدن برهاندن دیگری از بند، دیوانگی بود. آن بیابان، آن ترکمانان، آن ما، آن وادی هولناك ! چگونه خلاصی میتوان.

« جز آنکه صبرو تحمل کنم چه چاره کنم »

بعد از گذشتن از کویر عراق بخاك (دامغان) طرف شرقی آنجا، درکنار راهی که از طهران بمشهد میرود، ارسلان سلطان رو بیاران کرد : که در اینجا توقف باید، شاید قافلهٔ بچنگ آید. در نزدیکی راه بر سر تپه، دیدبانی برگماشتند، سحر گاهان دوان دوان بیامد، که از میان راه گرد و غبار عظیمی برپاست ؛ گویا کاروان است.

ما دست و پای خودرا برای یغما جمع کنان، دست و پای اسیران را بستیم، تا بعد از یغما بهمراه بریم.

همه حاضر یراق اسبها راندیم. ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری میکرد ؛ مرا بخواست، که حاجی، « امروز روز مردانگی است. بهمراهی من بیا ؛ و بحرکاتم ملاحظه کن، که روزی بکارت خواهد خورد.

و آنکه شاید ، با کاروانیان بگفتگو احتیاج افتد ، ترجمانی نما » .

چون گرد و خاک نزدیک رسید ، ارسلان سلطان را حال دگرگون شد ، که « میترسم این گرد توتیای چشم ما نباشد » ، تند می‌آیند ، پراگنده نمیروند : صدای زنگ نمی‌آید ؛ برق تفنگ پدیدار است . اسبان یدکی دارند ؛ گمان نمیبرم دست ما بجائی بند شود !

چون نیک نظر کرد ، گفت ، « دانستم که کاروان نیست » یکی از اعیان دولت یا حاکم مملکت است ، بمستقر خویش میرود ، از کثرت خدم و حشمش معلوم است .

« من این حال را برای گریز فرصت نیکی دیدم ، دلم به تپیدن آغاز نهاد ، با خود اندیشیدم – بی آنکه بارسلان سلطان بفهمانم ، گریبان از جنگ او برهانم ، بدین تدبیر ، که برهگذاران نزدیک شوم ، خود را اسیر ایشان سازم . با خود میگفتم – اگرچه در اول بد میگذرد ، اما زبان دارم ، حالی ایشان میکنم ، ونجات می یابم » . پس ارسلان سلطان گفت « پیشتر برویم وتحقیق حال رهگذاران کنیم » . من بی دستوری او ، از پشت تپه اسب راندم ، و او بقصد آنکه مرا باز دارد ازعقب من تاخت ؛ چون بسر تپه رسیدیم ، خود را در یک تیر پرتاب ، رو بروی رهگذاران دیدیم . سوارانرا چون چشم بما افتاد ، شش هفت تن از ایشان جدا شدند ، و روی بما تاختن آوردند . ما برگشتیم : هر چه ارسلان سلطان تند تر راند ، من کند تر رفتم ، تا اینکه دستگیر افتادم . از اسبم فرود آوردند . اسلحه ، و کمر بند پنجاه اشرفی ، حتی استره های هدیهٔ پدر ، یک دقیقه پیش نکشید اوراج شد . فریاد کردم : که مترسید من نمیگریزم ، من بعمد خواستم بدست شما افتم ، گوش ندادند ؛ دستهایم را از شانه با شالم استوار بر بستند ، و با ضرب سیلی و مشت بحضور بزرگ خود بردند .

بزرگ ایشان باتمکین تمام بتماشا ایستاده بود ، از احترام و تعظیم زیر دستان ی گفتم ، شاید شاهزاده باشد ، پشت گردنی چند زدند ، که زود باش ،

کرنش کن . خدام وحشم بردور او حلقه زدند ، امر فرمود ، تادستهایم را بگشادند ، فی‌الفور برجستم ، و دامنش را گرفتم ، که شهزاده ! « پناه دخیل ! دخیل ! بفریادم برس » . فراش منع کردنم خواست ؛ شاهزاده نگذاشت ، که پناه آورده ، کار مدار .

پس به امر وی زمین خدمت بوسیدم ، ومختصر ماجرای خودرا بیان کردم ؛ و گفتم ، که ، « اگر باور ندارید برایشان حمله آورید ، وملک‌الشعرا را با دوتن اسیر دیگر ، از دست شان بگیرید ، تا براین معنی شهادت دهند » .

در آنحال سوارانیکه ، به تعاقب ارسلان سلطان رفته بود برگشتند ، ترسان و هراسان ، به امام‌رضا قسم خوردند ، که دست کم ، هزار نفر ترکمان برما مهیای هجومند . من هرچه سوگند خوردم که بیش از بیست تن نیستند – کسی گوش نداد ؛ و با تهمت جاسوسی و دروغگوئی ، قسم یاد نمودند ، که اگر ترکمانان برما هجوم آورند ، اولین کار اینکه ، سر تو را میبریم . پس بعادت همهٔ اهل ایران ، از یاد ترکمانان بدین سوی و آن سو نگران ، رنگها باخته ، اسبها تاختند .

چون اسبم را گرفته بودند ، بر استری بارکشم سوار نمودند ، همینکه نفسی گرفتم ، بسر صبر بحالت فلاکت خود باندیشه و تفکر افتادم . نه در جیبم دیناری بود ، و نه در سرم پرستاری و هواداری . اشرفیهای عثمان آغا که قوة‌الظهرم بود از دستم ربوده بودند ، و سرمایهٔ عجز گرسنگی برجا نمانده بود . در عقائد اسلام نیز چندان استوار نبودم ، که کار خود را بقضا و قدر حواله ، و از نصیب وقسمت نواله کنم ؛ بی اختیار اشکم فروریخت ، وگریه درگلویم گره زد ؛ با خود گفتم که چشمت کور شود ، بکش که سزای تست ؛ چون بمدد گریه تسلیتی یافتم و از همشهریگری و هم کیشی دیده بر بستم ، دهان بدشنام و نفرین بگشودم .

که ، « لعنت بر مثل شما مسلمانان ! سگ ترسا و یهود بر شما شرف دارد ؛ ترکمانان درنزد شما اولیا اند ، نه دین دارید نه ایمان ، نه خدا

میشناسید نه پیغمبر ، اسم آدمی بر شما دریغ است ! سگید . و از سگ کمتر » .

بجز تحویل خنده جوابی نشنیدم ، دانستم که درشتی پیش نمیرود ، بالتماس و التجا طریق نرمی گرفتم ، که « مگر منهم مثل شما مسلمان نیستم ؟ مگر غیرت از اسلام نیست ؟ آیا کم آورده ام ، دیر آمده ام ، که باین عذاب وعقاب سزاوارم دانید ؟ من شما را هم مذهب وهم ولایتی انگاشتم وچشم یاوری داشتم » ! این همه بیرحمی و ناجوانمردی درحق من چراست ؟

(خود غلط بود آنچه می پنداشتیم)

آنگروه چنانچه از درشتی متألم نشدند ، از نرمی هم متأثر نگردیدند ، مگر چروادارِ قوی یال و بال ، علی قاطرچی ، که قلیانی چاق کرده ، بمن تعارف کرد ، که « رفیق بیاقلیان بکش ، اندوه مدار ، دلخوش دار ، غم اندوه مباش ، هرچه برسر انسان آید بخواست خداست ، و چاره اش بدست اوست » .

اگر این قاطر سیاه را که سوارم ، خداوند سفید آفریده بود آیا من میتوانستم سیاه کرد ؟ این حیوان دیروز جو خورده است ، اما امروز کاه میخورد ، فردا که میداند خار خواهد خورد یا خاشاك ؟ باقسمت معارضه و باطالع ستیزه نمیتوان کرد ، توحالا قلیانت را بکش ، اوقات تلخ نشود ، و دم را غنیمت شمار ، امروز بگذرد فردا هم خدا بزرگ است . مگر این شعر حافظ را نشنیدهٔ

(هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار)

از سخنان علی قاطرچی اندك آرام یافتم ، اختلاط را باهم گرم گرفتیم ، چون دید که منهم از اشعار حافظ بیخبر نیستم ، خوشش آمد ، و ازهمان روز همکاسه ام ساخت ، وگفت « بزرگ ما ، پسر پنجمین پادشاه است ، چند روز پیش ازین حاکم خراسان شد ، اکنون بمقر حکومت خود بشهر مشهد میرود ، از جهة اغتشاش راه پیش از عادت معهود آدم همراه برداشته است ، فرمانی در دست دارد ، که بترکمانان هجوم آرد ،



(فرار حاجی بابا از جنگ ترکمان و اسارتش بدست ایرانیان)
(و کتک خوردن او)

و تابتواند از اسارت وغارت کوتاهی نکند : و آنقدر سر ترکمان بطهران بفرستد ، که در میدان ارك کله مناری سازند » ، برو شکر کن ، که هیئت ترکمان نداری ، « اگر چشمت کوچك ، و سرت بزرگ ، و بینیت پهن بود ، امروز سرت در آب نمك می خفت ، و فردا بر از کاه بطهران میرفت » .

شامگاهان درمیان صحرا در کاروان سرای نیم ویران فرود آمدیم . با خود اندیشیدم که خودرا بشهزاده رسانم ، و نقود واسب واسلحهٔ خودرا وابس ستانم . هرچند دلم میگفت وگواهی میداد ، که برابنها بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی ، « اما چشم طمع و حرص کور شود » ، از حقیقة چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم . پیش از نماز شام شاهزاده بر بالای بام متکی بمتکاء بر جانمازی نشسته بود ، فرصتی جستم و از دور فریاد برآوردم ، که « قربانت شوم عرض دارم » اذن پیش رفتنم داد ، از همراهان وی شکایت کنان ، التماس استرداد مال خود کردم . ظلم کنندگان را احضار فرمود ، از دو تن ایشان سخت تظلم نمودم .

گفت « پدرسوختگان ، پدر تان را میسوزانم . بجاء اشرفی این مرد کجاست » ؟

قسم خوردند که ، پسر شاهزاده ندیدیم .

روی بیکی از بزرگان حاضر کرده گفت : حالا می بینید که دیده‌اند یا نه : بچها « چوب و فلك » چوب و فلك آوردند ، و آنانرا بفلك بر کشیدند ، شپا شاپ ترکه بلند شد . چوبخواران از بیتابی اقرار باخذ و تعهد کردند ، که سر شاهزاده بسلامت ، بکشائید ، وابس میدهیم . چون نقود را بیاوردند ، شمرده در زیر بالین نهاد ، و آنانرا روانه کرد و بمن گفت « تو هم دیگر برو پی کارت » من از حیرت دهان باز ، و منتظر که پولم را بگیرم ، فراشباشی شانه ام گرفت و بدور انداخت ، که باز ایستادهٔ ؟ فریاد برآوردم ، که « پولم کو » .



شاهزاده بشنید ، و با آواز مهیب گفت که باز حرف میزند . « بزن با کفش بتوی دهنش ، جهنم بشود » .

فراشباشی کفش ساغریش را درآورد ، و با نعل پاشنهٔ آن بردهانم حوالت کنان گفت ، « شرم نداری درحضور شاهزاده اینطور بی ادبی میکنی ؟ بروگم شو ، وگرنه گوش و بینیت بریده میشود » . این بگفت و از حضورم براند .

نومید ، نامراد ، به نزد علی قاطرچی برگشتم ، که چنین شد ، علی قاطرچی بی اظهار حیرت وتعجب گفت تو « توقع داشتی غیر ازین بشود » ؟ خواه این ، خواه بزرگ دیگر ، هرچه بدستشان می افتد وابس نمیدهند ، از دست نواب اشرف والا اشرفی زرد گرفتن از دهان قاطر دستهٔ قصیل سبز گرفتن است ؟ مرد که « شاهزاده است نه بازیچه ؟ اگر دهن داری برآر ، وگرنه چشم ببوش و بصبر بکوش » .

—❀❀❀—

گفتار نهم

(در سقائی حاجی بابا از روی ناچاری)

بهمراهی شاهزاده در وقتی معین با دبدبه و طنطنهٔ تمام داخل مشهد شدیم . در آن دیار غربت از آشنا بیگانه ، از دوست محروم ، از دست افراز بی بهره . ما یملکم . از نقود عبارت بود از پنج تومان ، که در شب دزدی در کاروانسرا « بتقلید عثمان آغا » در آستر کلاه خود نهفته بودم . لباسم قبایکی شالکی . با کلیجهٔ پوست بی ابره ، و یك پیراهن ، و یك شلوار . تا قاطرچی از مطبخ شاهزاده را فضله گیر بود ، من نیز ریزه چین خوانش بودم ؛ چون بار شاهزاده بمنزل رسید . راتبهٔ او برید ، او نیز از من . با خود اندیشیدم که باز رجوع باصل پیشه کنم و دلاکی پیش گیرم ؛ دیدم که کس سر خود را به تیغ من ، که بجاسوسی ترکمان متهمم نمی سپارد ، و آنگهی با آن نقد قابل . اگر اسباب دکان نخرم ، کار دکان لنگ میماند . اگر دکان براه اندازم ، کرایه بزمین میماند ، کرایه بدهم ، خودم گرسنه میمانم ، به مزدوری نه میل داشتم ، و نه میتوانستم .

قاطرچی ، از روی نصیحت گفت ، فرزند « تو جوانی هستی مستعد و تنومند ، زبان باز ، خوش آواز ، خنده رو ، بذله گو ، با آواز خوش ، مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت ، و با ریشخند و شوخی بدلها راه توانی یافت . زوّار مشهد بخیال استحصال اجر و ثواب می آیند ، برای نجات ازدوزخ و وصول به بهشت ، ازهیچ خیر روگردان



(سقائی حاجی بابا در خراسان)

بنـدند . کسیکه با ایشان بنام خیرات ومبرّات پیش می آید ، از عطایا و صدقات ایشان کامیاب میگردد» . بیا و بیاد لب تشنهٔ کربلا آب بفروش . اما ، زنهار در ظاهر عمات فی سبیل‌الله باشد ، ولی تا پول نگیری قطرهٔ آب بکسی مده ، جون کسی آب نوشد ، بچاپلوسی با عبارتهاسیے آبدار بگو :— « نوش جان ! عافیت ! هنیاً مریاً ! گوارا باشـد ! لب تشنه کربلا از شفاعت سیرآبت سازد ! از دست بریدهٔ عباس علی جام شفاعت نوشی » . با اینگونه سخنان ریشخند کن ، که ریشخند دردمندان خیلی کارها میکند . اما ، آوازت را چنان بلند براز که هر کس بشنود ، و لطیفها و نکته ها چنان گو که همه کس بخندد ، و شعرها چنان خوان که همه‌کس را خوش آید . ساده لوحی و صاف درونی زوّاران را به بین ، که باآنهمه ترس و بیم ترکمان ، از دیار دور دست خرجهاسیے گزاف میکنند ، و به زیارت میاآیند . با اینگونه مردم جه کار نمیتوان کرد ؟ به آسانی همه را توان فریفت ، عقلشان در جشم است ، جشمشان را برده تنگ خردی تنگ بوشیده ، جه می بینند تا جه بفهمند ، تو هرجه میگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو ، دیگر کار مدار ، من جند وقت پیش ازین در همین جا همین کار کردم ، و از پول سقائی یك قطار قاطر خریدم ، اکنون اینم که می بینی » .

بقول قاطرجی عمل کنان ، مشکی تازه خریدم ، پابندی زنجیرین و شیری برنجین ، و کمربندی جرمین ، باقلاب خطائی جند بکمر دوختم ، و طاس جهل قل‌هوالله‌ی را جند زنگوله و منگوله بوی آویختم . مشك را در آب جفت خوابانده بعد از آن بر از آب نموده ، داخل صحن مقدس امام رضا شـدم ، و نوبت هنرنمائی رسید .

افتتاح سخنم اینکه :— « سلام‌الله علی الحسین ! و لعنةالله علی قاتل‌الحسین »

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن
جان را فدای مرقد شاه شهید کن

عجب آب خوشگواری دارم ، جگر را خنک میکند ، دندان را میریزد ، تشنه را سیراب ، و سیرآب را تشنه می سازد ، باغ بهشت را با این آب آبیاری میکنند ، آتش دوزخ را با این آب فرو مینشانند ! چون دو روز بدستورالعمل قاطرچی عمل کردم ، استاد شدم . « معلوم است در چنین کارها علم بعد از عمل میآید » . سقایان مشهد را همینکه چشم بر من افتاد ، آب در دهان شان خشک شد ، بهم چشمی بر خواستند . و ببهانهٔ اینکه مرا حق سقائی در آنجا نیست ، خواستند سرچشمهٔ هنرم را به بندند ، یعنی از آب انبارم آب ندهند . اما دیدند که حریف آب دندان و باب دندان نیست ، قابل این است بزند و مشک همه را پاره کند ، چشم پوشیدند . گویا خداوند مرا برای سقائی آفریده بوده است . آب گل آلود و بدبوی انبارها و سقا خانها را ، بنام آب زلال چشمهٔ تسنیم و کوثر میفروختم ، و نمیدانید از پهلوی تشنگان چه قدر می اندوختم . پول یك مشك آب را از ده کس میگرفتم ، و باز آب با پول میدادم . همیشه چشمم بدسته زوّار تازه رس بود ، که از راه نرسیده ، وغبار از چهره نه نشسته ، جام آب بدست شان دهم ، که « بسم الله ! فی سبیل الله ! بشکرالله ! سلامتی از آفات و بلا ، و بیاد لب تشنهٔ بیابان کربلا ، جرعهٔ آبی بنوشید ، با گلاب مشهد منور ، سر و رو را معطر سازید ، مشك آبی هم برای خدا سبیل کنید ، گاه گاه ازین قبیل اشعار نیز باهنگ خوش می سرودم :—

بکن ای تشنهٔ رحمت گلو تر ٭ بیاد آبروی حوض کوثر

بآب آئینهٔ دل صیقلی کن ٭ پس از دل یاد عباسعلی کن

نه آبست اینکه از کوثر نم است این ٭ نه مشك است اینکه چاه زمزم است این

بود عینا غالباً سلسبیلاً ٭ مزاج او مزاجاً زنجبیلا

با آب تاب اینگونه گفتار و اشعار خود ، خاطر نشان زوار میساختم . که اولین ثواب نوشیدن آب مشهد و آن آب من است . انعام و احسان زوار بمن بیشمار بود ، وقطرهٔ آبم بهدر نمیرفت ، و نکتهٔ از اشعارم هبا نمیشد .



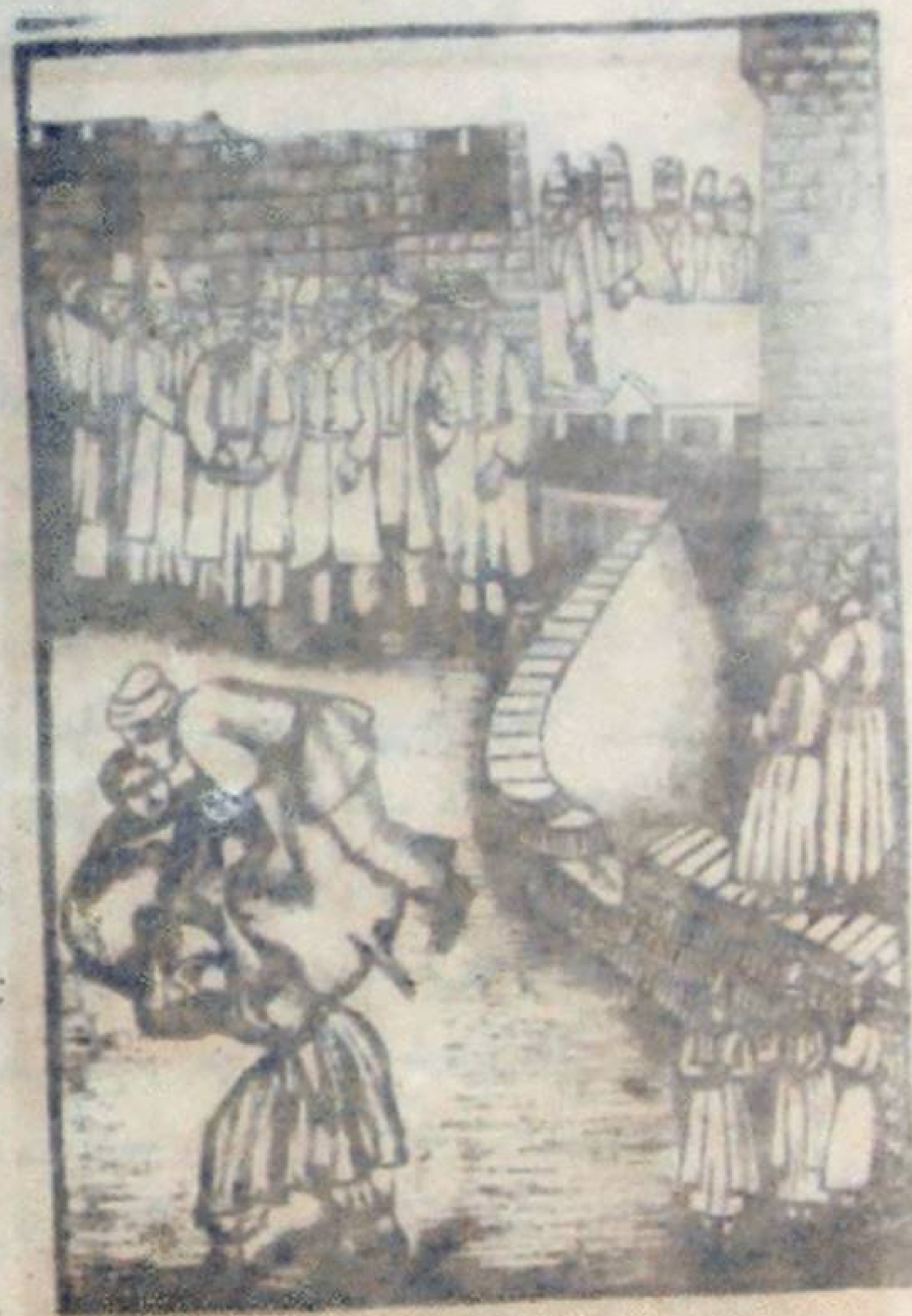


(مشك گردانی حاجی بابا در جلو ارگ دولتی خراسان)

چون دههٔ عاشورا رسید که ایرانیان را دیوانهٔ مصیبت و عزا و بدعتهایی بجا میدارد. خواستم منهم هنر مشك گردانی به نمایم. تعزیهٔ روز عاشورا در میدان ارك که تماشاخانهٔ ایام محرم است در حضور شاهزاده والی خراسان برپاشد. سال قبل سقائی (گاومیش) نام. درمشك گردانی گوی مسابقت از همکنان ربوده بود، گفتند که از گاومیش باید بر حذر بود. که آلت جارحه دارد. و قوهٔ منفعله ندارد، گوش نکردم. وقت در رسید. شاهزاده در سر ارك بر غرفه بنشست. اکابر و اعیان در برابرش بایستادند. من بمیان آمدم. سراپایم «از زخم تیغ دلاکی خون آلود»، تا کمر برهنه. مشکی در غایت بزرگی پر از آب بردوش. در زیر بار گران نفس زنان آهسته آهسته بزیر غرفه آمدم. و بآواز بلند بمدح شاهزاده و بمرثیه خواندن شروع کردم. شاهزاده را خوش آمد. یك اشرفی انعام انداخت؛ مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند. برای تاکید اثبات هنر، طفلی چند خواستم. و بر روی مشك سوار نمودم. آوازهٔ آفرین ـ آفرین ـ بلند شد. از آفرین حضار رگ قرابتم بحرکت آمد. طفلی دیگر خواستم. بر مشك بنشانم. رقیبم (گاومیش) فرصت یافت. خود بمشك بر جست و با طفلان بنشست، اگر چه. بروی بزرگواری نیاوردم و اندکی تحمل کردم. اما از مهرهٔ پشتم صدایی بر خاست. کمرم خم. شانه ام از زور زنجیر کبود گردید. و سراپانم خراشیده شد. مشك را بر زمین نهادم. و تا عارضه گرم بود دردی نیافتم؛ ولی بعد از چند دقیقه معلوم شد که (گاومیش) کار خود را دیده. و درمن قدرت مشك برداشتن برجا نگذاشته است. این بود که اسباب سقائی را فروختم. و با نقودیکه از آب و هوای سقائی اندوخته بودم. حالم به از وقت ورودم بمشهد بود. علی قاطرچی باکرایه بطهران رفته بود. دستم به نصیحتش نمیرسید. خواستم (گاومیش) را بمرافعه کشم و دیت بخواهم. گفتند. بیهوده است.

عارضهٔ تو در ظاهر عبارت از خدشه است ، و در شریعت دیت خدشه را نص صریحی نیست . خواستم وکیل مرافعه بگیرم ؛ گفتند، زنهار وکیل مگیر که هم دعوایت باطل و هم آنچه داری از دستت میرود . دعوا خران خواستند دعوایم را برایگان بخرند راضی نشدم . باری کمرم شکست و صدایم در نیامد .

—•••—





(قلیان فروشی حاجی بابا در خراسان و گرفتاری او)

گفتار دهم

(در کشمکش حاجی بابا با خویش)

(و قلیان فروش و با گرد شدن)

پس ، با عقل خود مشورت آغازیدم ، که بعد از شکستن کمر تکلیف چیست ؟ برای انتخاب پیشهٔ چند در پیش داشتم . گدائی در مشهد رواجی داشت ، چون سقائی نیز شعبهٔ از آن بود ، راه و چاه آنرا نیک آموخته بودم . ومیدانستم که اگر بدان طریق سالك شوم عنقریب داماد « عباس دوس » میشوم ، اما از در یوزه عارم آمد . خواستم میمونی یا خرسی بخرم و لوطی شوم : دیدم تعلیم خرس و میمون خیلی زحمت ، و لوطیگری خیلی هنر و بیحیائی لازم دارد . خواستم روضه خوان وتعزیه گردان شوم : دیدم در اینکار بیحیائی بیشتر لازم است . خواستم واعظ شوم : دیدم که احادیث و اخبار باید جعل کنم ، عربی نمیدانستم . خواستم فالگیر شوم : دیدم فال گیر و رمال در مشهد از سگ بیشتر و کمتر است ، و همان میخورند که مرغ خانگی میخورد . خواستم باز دلاك شوم : دیدم که پایند می شوم ، ومشهد جای ماندن نیست . عاقبت دیدم چرسی ، بنگی ، تریاکی ، درمشهد فراوان است ، و منهم از آن جرگه بدم نمی آید ، این بود که قرار کار را بقلیان فروشی نهادم . قلیانی چند بر قلابهای کمر آویختم . قوطی برای نهادن سر قلیان در پیش رو ، مطهرهٔ پر از آب در پهلو ، قبلی برای تنباکو بر دوش ، منقلی بر دست آویزان ، انبرهای متعدد بدین سوی و آنسوی آویزان ، تدارك این کار دیدم . خلاصه

با آن اسباب و یراق دست و کمر، خار پشت حسابی شدم. چهار قسم تنباکو خریدم. طبسی، شیرازی، شوشتری، کاشی. در ترکیب و ترتیب تنباکو، با خس و خاشاك و افزائش و آمیزش با برگ درخت و گیاه مهارتی داشته، از خدا و خلق شرمی نداشتم. چهار قسم مشتری پیدا کردم - اعالی، اواسط، اسافل، اراذل. اعالی را خالص، اواسط را نیم مخلوط، اسافل را تمام مخلوط، اراذل را خس و خاشاك صرف میدادم، و از هر یك بفراخور حالشان بهای مختلف میگرفتم. اگر کسی اعتراض میگرفت، بنیاد کشاورز و کشتزار و سوداگر تنباکوی خود همه حاضر بودم.

دیری نگذشت که اولین قلیان فروش مشهد شدم، در تنباکوی عطری فروختن، و با سلیقه قلیان چاق کردن، و باوندی نه بندی نمودن، شهرتی نیك پیدا کردم. از عمدهٔ مشتریانم قلندری بود (درویش صفر) نام. شناسای تنباکوی خوب بود، جرات تنباکوی بد بدو دادن نداشتم، همیشه قلیانم را به نسیه می کشید، و ادای قرض را هیچ فرض نمیدانست، اما از طرف دیگر مشتری کش بود، ومنهم بطیب خاطر برضای خواطر او میکوشیدم، دوستیش را نعمتی عظیم می شمردم.

این قلندر، مردی بود، عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلند بالا، عقاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان تا به شانه ریزان، تاجی هشت ترك مکلل به آیات و ابیات بر تارك، پوست تختی غزالین بر پشت، منتشائی هزار دندانه بر دوش، کشکولی منبت با زنجیری برنجین بر دست، خرقه و جامه‌اش با کمال استادی بخیه زده، رشتهٔ پشمین با مهرهٔ از سنگ سلیمانی درمیان، تسبیح هزار دانه بر گرد دست، در کوچه و بازار بهیئتی قدم میزد و شیءالله میطلبید که زهرهٔ بینندگان آب می شد. با این هیبت و هیئت بعد از انس و الفت، معلوم شد که آنهمه آرائش و پیرایش برای فریب مردمان سست مایه است. مردی بود در باطن خوش خو، خوشگو، همه فن حریف،



در زمانی اندك سلسلهٔ دوستی مان خیلی محکم شد ، مرا بسردم درویشان برد . اگرچه از ایشان سودی نمیبردم ، « چه تنباکوی مخلوط بایشان نمیتوانستم داد و قلیان هم از ایشان نمی افتاد » ، اما از گفتار وصحبت ایشان چنان خوشم می آمد که تلافی مافاتم می شد .

شبی (درویش صفر) از عادت خویش بیشتر سرگرم قلیان شده بود ، روی بمن نمود ، حاجی ! « حیف نیست تو را با این عقل و شعور دیدهٔ باطن کور باشد مثل همهٔ مردم ؟ من باگستاخی و بی شرمی جها که نکردم ، ولایت نمودم ! معجزه ساختم ! مرده زنده کردم ! از لذائذ دنیوی چیزی برجا نگذاشتم ، درسایه گستاخی و بی شرمی کسانیکه مانند تو ازحقیقت من بیخبر اند مرا بچیزی میشمرند ، و از من میهراسند ، از قلندران بزرگ و از ابدال و اوتادم می شناسند » . چرا اینقدر پست مایه باشی که قلیان فروشی را مایهٔ گذران سازی ، میل آن داریکه بسالك رندان منسلك شوی ، و بحلقهٔ خاصان درآئی : « یعنی آدم شوی » ؟

راست است « لباس درویشی در ظاهر کم بها وچرکین نماست ، وگذران ایشان از در یوزه وریزهٔ خوان دیگران . اما این لقمهٔ لقمه است رنگا رنگ که در اندوختن آن بکد یمین وعرق جبین احتیاجی نیست . زندگی درویشان تنبلی وتن آسائی است ، و این دو ، سلطنت وحکمرانی » . ببین شاعر چه خوب گفته :—

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است * مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه * کیمیائی است که در صحبت درویشان است

دوستی را که نباشد غم از آسیب وزوال * بی تکلف بشنو دولت درویشان است

قصرفردوس که رضوانش بدربانی رفت * نظری ازچمن نزهت درویشان است

باری ، مردم زمانه بازیچهٔ دست درویشانند . در سایهٔ ضعف نفس و سستی اعتقاد ایشان میزییم ، و بریش همه میخندیم . همانا تو با این استعداد و مایه ، فخر دودمان درویشان باکه شبلی و جنید ایشان

خواهی شد . همگنان این سخن را تصدیق کنان ، همه بیکبار بتشویق و ترغیبم برخاستند ، و منهم در باطن این کار را غنیمت شمردم .

اما از روی خاکساری و خفض جناح ، گفتم ، « من کجا و عالم درویشی کجا » ، پوشیدن خرقهٔ درویشی کار هر بی سرو پا نیست ؟ راست است مرا چندان سواد هست که بتوانم خواند و نوشت ، بلکه قاری قرآن ، و حافظ اشعار سعدی وحافظ نیز هستم ، و بشهنامه بی تتبع نیستم اما اینقدر معرفت در طریقت ، نه گمانم که کافی باشد ، و با این جزئیات هنر بمقامات اولیا پا نهادن نشاید » !

درویش صفر گفت ، « ای یار ! اعتقاد تو در حق درویشان بیش از آن است که میباشند ، درویش را مایهٔ چندان لازم نیست : مایهٔ اصلی درویش که ما داریم گستاخی و بی شرمی است» . با بجاه یك این هنر که تو داری ، اگر اندکی در گستاخی و بی شرمی بیفزائی ، بگردن من . « که مرشد کل و مالك بهشت و دوزخم » نیز سوار شوی .

در واقع اگر خطرانیکه مدعیان کاذبهٔ نبوت بر خود گرفته متهم میگرفتم ، مانند پیغمبران دروغین پیغمبری اولوالعزم میشدم ، و برخلاف شق قمر هزار معجزه میکردم . همین بس بود که چهار نفر بمن بگروند ، باگستاخی و بی شرمی شارع اعظم و ولی مکرم این زمان میتوانستم شد .

سخنان درویش صفر را سائرین تصدیق ، و بمن اصرار نمودند که از قلیان فروشی دست بردار ، و بطریقت ما که معتبر تر و بلند تر از آن است باگذار . پس برای انتباه و عبرت ، وعده دادند که در نشست دیگر هر یك سرگذشت خودرا که مایهٔ حیرت من خواهد شد بیان کنند ، منهم درواقع بمصاحبت ایشان بیش از پیش راغب ومشتاق شدم .

—***—

گفتار یازدهم

(سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او)

روز دیگر باز بعادت معهود، در یکجا جمع آمده، در حجرهٔ رو بباغچه، هر یک قلیان بدست، پشت بدیوار نشسته بودیم، درویش صفر، بحکم ریاست بر دیگران پیشی جسته، سرگذشت خود را بدین نوع شروع نمود:—

بدرم، لوطی باشی حاکم شیراز، و مادرم فاحشهٔ بود «طاؤس» نام، «ازین پدر و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد».

(کاین نان فطیر از آن خمیر است)

همدم وهم بازی زمان کودکیم، بوزینه گان و خرسگان پدرم و سائر همکارانش بود، بدستیاری معاشرت جانوران، و بپایمردی مصاحبت لوطیان، تقلید و حیلی که در تمام عمر بکارم میخورد آموختم. در یازده سالگی نوچه لوطی بودم. با چشم همه بین، وعقل همه دان، در آتش خوردن، و آب از دهان افشاندن، و کارد بلعیدن، از چنبر جستن، بر روی بندبازی کردن، و سائر ترد ستیها و حقه بازیها، سرآمد اقران گردیدم، از آنگاه آثار ترقی و بزرگی از ناصیه ام پدیدار بود. در روز نوروز، در وقت بندبازی، دختر زنبورکچی باشی باسوزم شد. شور عشقش بواسطهٔ ساربانی که خواهرش باندرون زنبورکچی باشی راه داشت. بگوش من رسید. به نزد میرزائی دویدم که درمیان بازار بر سکوئی بساط عریضه داشت. با مرکب سرخ، برکاغذ



(عاشق شدن پسر لوطی باشی شیراز و خط نویسی او)

زرد ، با سطور معوج محبت نامهٔ نویساندم ، و در آخر آن گنجاندم ،
« اگرچه هنوز جمالت را ندیده‌ام ، اما عشقم ندیده بکمال است » .

(گوش پیش از چشم عاشق می شود)

« والاذن تعشق قبل العین احیانا »

زردی کاغذ بزردی چهره ، و سرخی مرکب با شك خونین ، و کج مجی سطور بدشواری و پیچ و تاب راه عشق اشارت بود . همچنین موئی چند از کاکل ، و چند مغز قلم ، درمیانه نامه نهادم ، یعنی « از مویه چو موئی شدم . و ازناله چونائی » . کبابه و هلی ، یعنی « ازفراقت هم کبابم هم هلاك » عنابی گذاشتم ، یعنی :

عناب اب لعل تو را قند توان گفت
چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت

دغالی ، یعنی « روی دشمن سیاه شود با دامی سفید . یعنی :—

بادام سفید سر برآورده زپوست * عالم خبرند من تورا دارم دوست

ختم نامه بر این شد . که امیدوارم از دیدارم محروم نسازی .

(ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ)

از ذوق نامهٔ بدین آب و تاب چنان از خود بیخبر شدم که بی پروا بمیرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم ، میرزا بهوای آنکه مزد بائی گیرد . آتش با ، جبه به دوش ، یکسر بخانهٔ زنبورکچی باشی تاخت و قضیه را عرضه ساخت . زنبورکچی باشی را عشقبازی من با دخترش گران آمد ، و در همان روز فرمانی باخراج من از شیراز صادر نمود . پدرم ازخشم شاهزاده میترسید ، وهم ازهم چشمی و رقابت من ، بجای چاره جوئی و اهمال در رفتنم استعجال کرد ، روز دیگر وقتیکه بوداع یاران « یعنی جانوران بدر رفتم » پدرم گفت ، فرزند عزیزم صفر ، « دوری تو بر من ناگوار است ، اما چه چاره ، حکم حاکم و مرگ مفاجات چاره ندارد » خدا را شکر ، « با تربیت های من



در هیچ جا گرسنه نمی مانی . چیزی هم بتو میدهم ، که بجز پدر به پسر سی بکسی نمیدهد . آنهم میمون بزرگه ایست که سرآمد میمونهاست ، او را دست مایه ساز ، دست آموز خود کن ؛ اما بجان من که بقدر من دوستش بدار ، بپایهٔ که من رسیده ام ، تو البته خواهی رسید . این میمون طالعت همایون است » . پس میمون را بر شانه ام جهانید ، و با آن سرمایه از زاد و بوم خود بیرون آمدم .

چون نمیدانستم ، که از سفر و حضر کدام یك بر من سودمند تراند ، غمگین و اندوهناك ، راه اصفهان را پیش گرفتم . مالك میمونی چنان و مطلق العنان بودن سعادت بیکرانی است ؛ اما مفارقت آن همه جانوران مألوف ، و ترك شیراز معروف ، و علی‌الخصوص ، محرومی از وصال یار نادیده ، که موافق قاعده بایستی لیلی اول و شیرین ثانی باشد ، چنان برمن تنك ، که چون در تنك الله اکبر ، به پهلوی تکیهٔ ابدال رسیدم ، خار صدماتم در دل نشست ، و پای رفتارم بگل فرو رفت . با میمون خود بر سر سنگی نشستم ؛ و با آه وناله شروع کردم بهای‌های گریه کردن که .

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام و سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ملامت گوی عاشق را چگوید مردك دانا
که حال غرقهٔ دریا نداند خفته بر ساحل

از آواز گریه ام درویشی از تکیه بدر آمد ، سبب گریه ام پرسید ، درد دل باو باز نمودم ، بدرون تکیه به نزد درویشی موقرتر از خود برد . آن درویش در سر ووضع بعینه مانند من بود « حتی این تاج که در سر دارم از وست » ؛ اما چشمانش چنان هول انگیز و وحشت آمیز بود ، که زهرهٔ انسان را آب میکرد .

از دیدار من ، چشمان درویش چهار شد . قدری بایك دیگر سر گوشی کردند ، آنگاه درویش وحشت انگیز روی بمن آورد که ،

نیز باصفهان میروم . اگر میخواهی باهم میرویم ، و اگر بخت یاری کند تورا از خاك بر میدارم » . بی تکلف تکلیفش را قبول نمودم . و بی‌گفتگو قلیانی کشیده براه افتادیم . درویش (بیدین) . نام او بود . در راه با من از در یگانگی و دلسوزی برآمد . و چون از کار و بارم اطلاعی کامل بهمرسانید ، خرم و خندان گردید . پس از ترجیح درویشی بلوطیگری و فضل دریوزه بتقلید ، مرا بترك این طریقه و سلوك در آن مسلك تکلیف کرد ، که اگر مرا بمرشدی قبول کنی ، و کوچك ابدال من شوی ، تو را از اوتاد گردانم ؛ چه خود از اقطابم . بعد از آن از نجوم و سحر و نیرنجات سخن بمیان آورد ، و نسخهٔ چند بمن داد که ، در تمام عمر اینها تو را کافی است ، و با اینها از همه چیز توانگر خواهی شد .

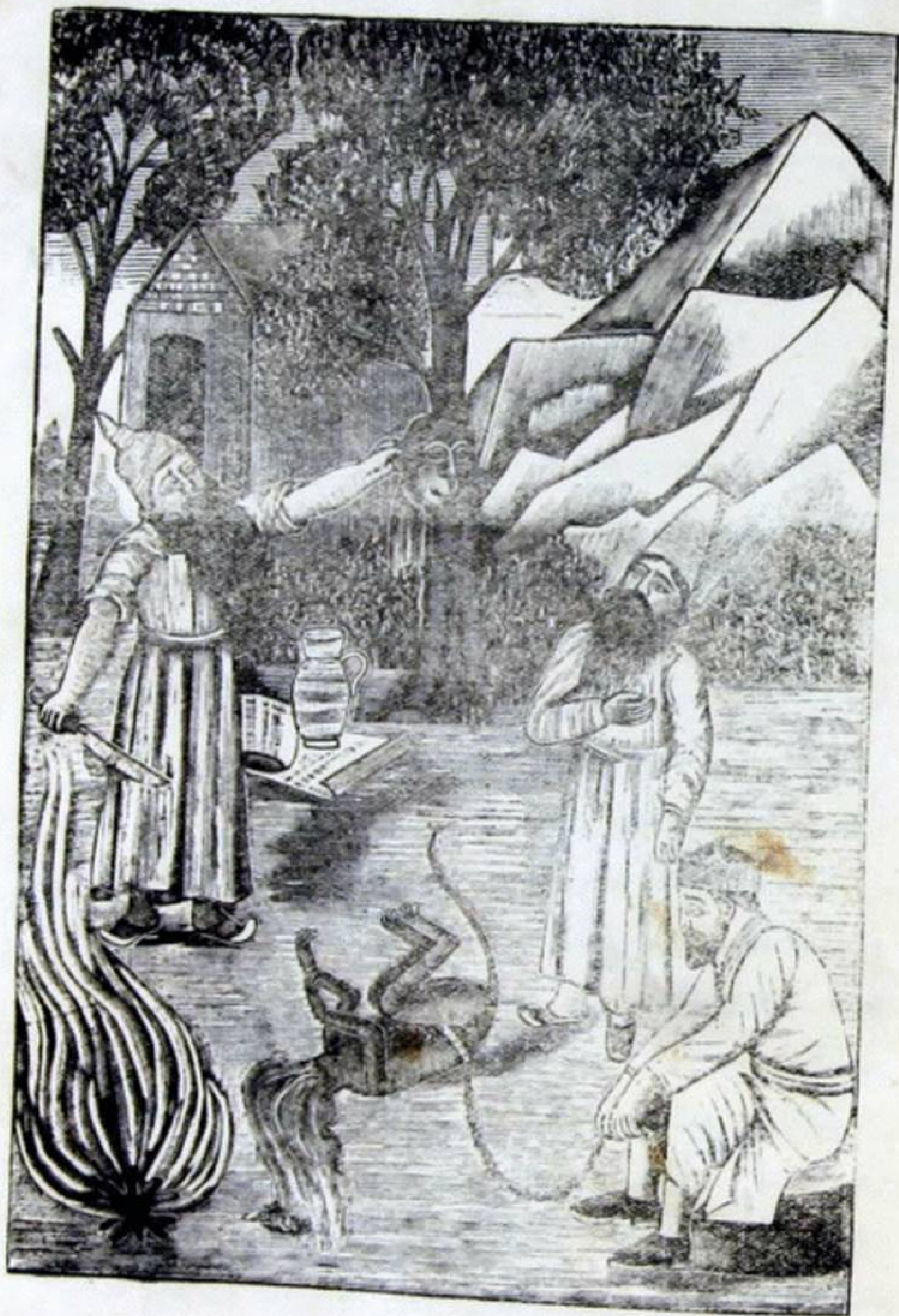
میگفت « اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودك نهی ، خواب آورد ؛ اگر دم خرگوش باسب خورانی ، باریك و لاغر میان و تند دو گردد ؛ چشم و استخوان کعب گرگ اگر ببازوی طفلی بندی ، جرأت بخشد ؛ اگر روغن گرگ بالباس زنی مالی ، شوهر ازو دل سرد شود ، زهرهٔ گرگ ، دافع نازائی زن است ؛ خون خروس مهیج باه ؛ ناخن هدهد زبان بندی ؛ و چشم خفاش خواب بندی را شاید . اما بهترین نسخهٔ مهر و محبت کُس کفتار است ، و در حرم سراها بخصوص در اندرون خریدارش بسیار . بیروح‌الصنم پیش او دم نمیتواند زد ؛ مهر گیاه پیش او سبز نمیتواند شد » . از این قبیل سخنان بسیار گفت ، و چنان جم مرا دید ، که آخر بتکلیفی سخت ناگوار بر خاست . و آن این بود .

« صفر » با این میمون تو مالك گنج قارونی و خبر نداری . اما نه بازنده . بلکه با مردهٔ او . اگر او را بکشیم و با اعضای و اجزای او ادویهٔ چند بسازیم . ببهای طلا باندرونیان توانیم

فروخت . مگر نمیدانی ، که جگر میمون ، « علی‌الخصوص میمونی از این جنس که تو داری » . اکسیر محبت است ، پوست بینی او یاد زهری است . تریاق همهٔ سموم ، خاکسترش هر که به بلعد ، با تمام اوصاف میمونی . از قبیل تقلید ، و تر دستی ، و چابکی ، و حیله ، وزیرکی مانند او شود . بیا تا او را زنده سازیم .

شهادت میمون بدان همایونی که در تنگی وفراخی یار وغمگسار بود بر من ناگوار نمود . برد تکلیف بر خاستم . ناگاه چشمانش بر افروخت و برگشت ، برهای بینیش بر باد . و رگهایے گردنش بر خون . خیره خیره بر من نگریستن گرفت . حساب کار خود را کردم . که اگر سر رضا فرود نیاورم ، پای زور بمیان میاورد . و سرم بسر میمون میرود ؛ ناچار دل بر هلاك میمون نهادم . دور از راه . در درهٔ خلوتی آتش افروخت . بیچاره میمون را بی هیچ دغدغهٔ خاطر سر برید . و جگر و پوست بینیش را بر داشته . باقی اندامش را بسوخت . و خاکسترش را تمام در گوشهٔ دستمال بجوز بندی خود نهاده براه افتادیم .

چون باصفهان رسیدیم . لباس لوطیگری بالباس درویشی بدل کرده روانهٔ طهران شدیم . بمحض خبر ورود ما بطهران . دعا جویان و دوا خواهان از هر سوی بما روی آوردند . مادری برای فرزند خود دعای چشم زخم میخواست ، زنی از برایے شوهر دعای عقدالاسان توقع داشت ، پهلوانان حرز تیغ بندی ، دختران دعایے گشادی بخت . میراث خواهان . دعای مرگ وارثان میخواستند . اما مشتریان پاںدار و لقمهایے چرب وشیرین درویش اندرونیان بودند . که همه محبت شاه را به نیرویے سحر بخود منحصر میخواستند . دواخانهٔ درویش مرکب بود . از ادویهٔ چند از قبیل کُس کفتار . مویے گرگ . پیه خرس . استخوان بوم . پرو بال هدهد . وغیرذالك . پیره زنی از اندرون میخواست که در رتبه از همه بانوان برتر باشد . جگر



(کشتن میمون و سوزاندن وگرفتن خاکستر او برای جادو وسحر)

میمون را بدو داد . دیگری با همه جد وجهد . هنوز مورد یك نگاه شاه نشده بود . یك بخت از خاکستر میمون بدو داد ، تا در شب جمعه مانند قهوه بنو شد . یکی علاج چین جبین صورت خواست ، به خرس داد که بصورت بمال . اما زنهار که نه درشادی بخند ، و نه در اندوه روی در هم کش .

باری لولهای قند بسیار ببازوان بابکه بناف زنان بست . وحبهای گنده بسیار بحلاق مردان فرو کرد ، در این افسانه و افسونها . من همه جا همراه و در وقت گیر کردن همدست وهم یا بودم . اما دیناری بکیسهٔ ام داخل نشد ، ومیمون همایون برایگان از دستم رفت .

با درویش (بیدین) ممالك و نواحی بسیار پیمودیم ، در بارهٔ جاها ما را بچشم اقطاب و اوتاد ، و در بارهٔ مقامات قلندر و شیاد می نگریستند . چون پیاده سفر میکردیم ، از هرجا و هر چیز نیك با خبر و مستحضر میشدیم . از طهران باستانبول ، و از آنجا بمصر ، و حلب ، و شام ، رفتیم . در بندر جده ، بکشتی سوار روانهٔ بندر سورت هند ، و از آنجا به لاهور و کشمیر روان شدیم .

اما در این منازل آخرین ، نقش درویش نمیگرفت ، چه مردم آنجاها خود کهنه رند وغلاش بودند . عاقبت رخت بهرات کشیدیم . در سایهٔ ابلهی افغانان ، تلافی مافات لاهوریان کلاش و کشمیریان بدذات را نمودیم . درویش درهرات طرح ادعای نبوت انداخت ، اما هنوز دستگاه معجزاتش تمام نشده ، و وعدهٔ جوابیکه بهزار کس داده بود بسر نرسیده ، بسرا یی دیگر کوچید . منزل ما در سرکوهی درصومعهٔ بود ، و بمردم گفته بود که « با مائدهٔ سماوی بسر میبرد » . از بدبختی شبی یك برهٔ بریان بالتمام با نمکین پشمك خورد و از هیضه بمرد . من برای حفظ آبروی وی گفتم که ، « بریان بوجود آدمی بدین کمال رشك بردند ، و امر را بر روحانیان اشتباه نمودند ، معدهٔ درویش را چنان از مائدهٔ روحانی انباشتند که

جایی نفس نگذاشتند، رویش همی جست و بدر جست، و بهرامی باد شمالین شد، بآسمان بجم بالا دست حضرت عیسی نشست، چه نمیخواست که زیر دست او نشیند. (این باد سراسر تابستان در هرات می وزد. و بی این باد زندگانی هراتیان دشوار است)، من چنان تحویل دادم که «باد را درویش بازای خوبی هراتیان باعقاب و اخلاف ایشان یادگار گذاشت». پیران جهان دیدهٔ، این باد را آزموده، بانکار برخاستند، اما با رسوخ سخنان درویش کاری از پیش نبردند. درویش را با دبدبه وطنطنه دفن نمودند. (ایشك میرزا) حاکم هرات بالذات نعش او را بردوش تا بگور برد. و بخرج اولیا پرستان گنبدی بر سر قبرش بنا نهاد، که تا قیامت زیارتگاه ابلهان است.

من ازمرگ درویش، مدتی بنام کوچك ابدالی او بقیة الحیتش را با طلسمات و نیرنجات او تاراج میکردم. در سایهٔ مویها و استخوانها که از مزبله ها جمع میکردم، و بنام موی و استخوان او خرج میدادم، «و بیشتر از کشیشانیکه بنام استخوان خر عیسی مبلغها اندوختند» اندوختم. بعد ازآنکه یك جوال ازموی ریش مقدس و یك توبرهٔ ناخن اقدس اورا فروختم، ازترس اینکه اگر درآن تجارت اصرار کنم خسارت و اضرار برم. «و شاید اهل بخیه بخیه ام بروی کار اندازند، مچم گیرآید، و مشتم باز شود»، سر دم را ازآنجا کندم، و نواحی بسیار ایران را بیا سیاحت کنان آخرالامر بمیان قبائل هزاره رخت افکندم، کارم در آنجا بهتر از آنچه می پنداشتم بالا گرفت، بادعای پیغمبری، یعنی با تمام کار تا تمام درویش برخاستم.

پس دست بدوش درویشی که در پهلویش نشسته بود زد، و گفت. «این فقیر (مولا) درآن کلك با من همدست بود، میداند که بچه استادی دیك پلوی بختم ـ که با خوردن تمام نمی شد، همهٔ قبائل هزاره، خاصه آنان که پلوآن دیك را میخوردند بمن بگرویدند. خلاصه:

(حضرت ایشان)» که واقعهٔ آن در خراسان آنهمه شهرت دارد» منم، اگرچه باشکر پادشاهی که بکرات و مرات برسر من فرستاده شد مقاومت نتوانستم نمود. اما اینقدر ابله فریبم که از کیسهٔ آنان در تمام عمر راحت میتوانم زیست. اکنون چندی است که درمشهد، و در این روزها برای بنا کردن نابینائی نقش زدم، در نگرفت، راه اعتبار مسدود شد. نمیدانم کار عاقبت بکجا می انجامد، اینك سرگذشت من».

بعد از درویش صفر، درویش دیگر که در پیغمبری هزاره از اصحاب او بود. بدینگونه به بیان سرگذشت خود شروع نمود :—

(سرگذشت درویش دویم)

«پدر من، ملائی بود از ملایان مشهور شهر قم، در زهد و ورع چنان معروف، و بمواظبت عبادت و طاعت چنان موصوف، که آب وضویش را به نیت شفا میبردند، وغساله اش را بنام دوا میخوردند. ما چند برادر بودیم. و میخواست که ما همه مانند او باشیم. اینقدر بر ما سخت گرفت که بفریب و ریا معتاد شدیم، و این صفت در ما طبیعت ثانویه شد. عاقبت درمیان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی مشهور گردیدیم، که در هیچ جا نمیتوانستیم سر برآورد. من بنده بخصوص چنان گاو سفید پیشانی در آمدم، که از برای خلاصی ازننگ آن باختیار کسوت درویشان ناچار شدم، و باعث نام برداریم قضیهٔ آتیه شد»

«اولین سفرم بطهران، و اولین منزلم در طهران در برابر خانهٔ عطاری بود، هنوز دوست درآنجا جایگیر نشده، پیره زنی بشدت هرچه تمامتر در بکوفت، که همسایهٔ ما استاد عطار سده کرده و در کار مردن است، دوای نکرده و نخورده نماند، اما هیچیك سودمند نیفتاد، مرا فرستاده تا از تو دعائی گیرم بلکه از برکت نفس تو فتوحی پیدا شود. چون در منزل خود قلمدان و کاغذ نداشتم، قرار نوشتن دعا را ببالین بیمار گذاشتم. پیره زن مرا از حیاطی کوچك با طاق برد،

بستر بیماری درمیان آن و اژدحام زن و مرد چنان ، که اگر سر سوزنی انداختی بزمین نرسیدی . بیمار در آن میان فریاد کنان که . « وای مردم ! وای بفریادم برسید » ! در پیرامون بسترش شیشها و کاسهای بسیار پر از دوا ، می گفت : « خدا یا شفا یا مرگ » حکیم با شیشهٔ عماله ، و لگن قی خود در گوشهٔ ، قلیان میکشید ومیگفت ، که . « کار این مرد از دوای من گذشته ، تا دعای درویش چه کند » .
دیدار درویش تازه را تأثیری تازه است . چون چشم تیمار داران بر من افتاد بهمهمه برآمدند و دیدها بر من دوخته شد . منهم با هیئت مستجاب الدعواتی ، با قوت نفس و غلظت نفس ، قلمدان و کاغذ خواستم ، (و حال آنکه ، درتمام عمر قلم بدست نگرفته بودم) . قلمدانی آوردند ، باورق بزرگ از کاغذ ، که همانا لفافه دوائی بوده است . من سراپایی آن کاغذ را خط خط و خانه خانه ساختم ، و میان خانها را با نقوش مخترع و مختلف انباشتم ، پس از آن کاغذ را تماماً درمیان شاه کاسهٔ در آب حل کردم ، و بمریض باعانیدم . همگنان بانتظار تأثیر دعایی من چشمها دریده و گردن ها کشیده .

(تا چه کند قوت اوراد من)

حکیم گفت ، « اگر عمر این مرد باقی است تأثیر این اسماء حسنی و این اشکال متبرك بشفای او کافی است ، وگر نه من . نه بلکه (ابوعلی سینا) هم . از گور درآید . کاری از و بر نمی آید » .

بیمار دقیقهٔ چند مرده وار مدهوش و بیهوش افتاد ، بعد از آن . « با حالتی باعث حیرت همه . بلکه من و حکیم هم » آروقی چند بزد و چشمان بگشود ، و سر از بالین برداشت . و لگن خواست ، « گلاب بروی خواندگان » چندان قی کرد که اگر (ابو علی سینا) کتاب قانون خود را بوی بلعانده بود آنقدر قی نمیکرد . خلاصه : خلط و ماده در شکم نماند . تا بیماری برجا بماند .



(مناظرهٔ حکیم و درویش بر سر دوا و دعای بیمار)

من در باطن با خود اندیشیدم ، که آنکاغذ لفافهٔ دوای مقیی بوده ، و این همه قی ، از تأثیر آن و از نوع مرکب ، و در ظاهر همه را بتأثیر دعای مجرب خود حمل کنان گفتم « اگر من نمیبودم البته این مرد تا حال مرده بود » .

از طرف دیگر حکیم ، اسهال را بتأثیر مداوات خود نسبت دهان گفت ، « هیچ چیز جز دوای من اینقدر قی نمیآورد ! اگر دوای من نبود این مردهم نمیبود » .

من گفتم :— حکیم ، « اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوای تو پیش از دعای من تأثیر نکرد ؟ این خرت و پرت و آل و اشغال خود را بردار ، و مردم را بحال خود بگذار » .

حکیم گفت :— « درویش بابا ، در اینکه دعای خوب میتواند نوشت ، و حق القلم خوب میتواند گرفت حرفی نیست : اما همه کس میداند که درویشان کیستند و چیستند ، اگر دعا تأثیری کند ، گمان نمیبرم که از برکت انفاس درویشان و از یمن مقدم ایشان باشد » .

من گفتم :— « تو سگ کیستی » که با من باین هرزه‌ها دهان بیالائی ؟ « من غلام شاه مردان ، و مداح خاندان عصمت ، و از برکت اولیاء بعلوم اولین و آخرین آشنا » . و حال اینکه جهالت حکیمان ، ضرب‌المثل است : با تقدیر تدبیر جهل خود میکند ، اگر بیماری شفا یابد شما داده اید ، و اگر بمیرد ، تقدیر چنین رفته است ، اجل علاج ندارد ؟ برو ، برو ، « هروقت دیگر مریض دیگرت بحالت نزع افتاد ، و دست ازوی شستی ، بیا پابای مرا ببوس ، تا با دعا بفریاد دوای تو برسم ، و پایهٔ نادانیت را بدانی » .

حکیم :— « بمرگ خودم ، و بمرگ خودت » . من ، از آنان نیستم که مرشد تو هم بتواند این جفنگها را با من قالب زند ؟ تا چه برسد بتو نر قلندر نر گدا ، عاشق سوال و دریوزه ، دشمن نماز و



روزه ؟ پس بر خاست . و بعد از هزار لن ترانی روی بمن آورد .

من هم با جوابهای آب ندیده . بمقابله پرداختم : کار از آب وتاب بسخنان درشت و شپا شاپ سیلی و مشت کشید : گیسوانمرا گرفت . ریشش را گرفتم ؛ گریبانم را درید . آستینش دریدم ؛ دستم را گزید . صورتش را خراشیدم ؛ همی بر سر و مغز هم زدیم و همی ریش و گیس یکدیگر را کندیم و برباد دادیم . هرچه بیمار نعره زد . آنچه بیمارداران فریاد کردند . بجائی نرسید ! و کم مانده بود خونی درمیان واقع شود . عاقبت زنی خود را بمیان انداخت که « لعنت هم بحق القلم تو . وهم بحق القدم او » . کوتاه کنید که شاگرد داروغه در خانه را میزند که این همه هیاهو و ولوله چیست .

از یکدیگر جدا شدیم . و از یاری بخت دیدم که تقصیر را از او می بینند . و بمن حق میدهند . حکیم را بچشم کسی میدیدند که کار نکرده مزد میخواهد ؛ « و مرا مانند کسیکه کوه ابوقبیس را با دعا از جای تواند کند » .

چون حکیم کار را بر خلاف مراد خود دید . دم در کشید . جبه و کلاهش را برداشت تا برود . اما پیش از رفتن . موی ریش خود را با قدری از آن گیسوان من جمع و گندله کرد . و در پیش چشم من بجلو داشت . که ای نره خر جوز علی . هیچ میدانی که دیهٔ یکتار موی ریش در طهران یك قران است ؟ خواهم دید فردا در حضور آقای امام جمعه . تو و هوا دارانت کیج . و گیجکیج شده چگونه از عهدهٔ گه خورد نهایتان بر خواهید آمد .

اگر چه می دانستم . که بعد از فرو کش عروتیز . بهیچ جهتی نمیرفت . اما بسیار دلم میخواست که بدر خانهٔ امام جمعه برود و مرا آنجا بخواهند . و این مایهٔ شهرت وصیت من شود . آوازهٔ شفای عطار (که از معتبران بود) با دعای درویش تازه رسیده بهر سوی

بپچید . نقل من نقل مجالس شد . پس از صبح تاشام بنوشتن عزایم و ادعیه . و بفراخور حال هرکس بخالی کردن کیسه و کندن جیب مشغول شدم . در اندك مدت مالك دیناری بسیار گشتم . اما ازشومی بخت . همه عطار سده دار . و همه کاغذ لفافهٔ دوای مقی نبود . عمل و فعلم ازعطار تجاوز نکرد . ناچار از طهران بسیاحت سائر ممالك ایران روی نهادم . به پارهٔ شهرهای . شهرتم پیش از من میرفت . چه از عطار شهادت نامهٔ عمل در دست داشتم . و بهر کس مینمودم . تا کنون هم درآن سایه زندگانی میکنم : با اینکه دعایم در عدم تاثیر مجرب وآزموده است . باز از حق القلم ناراض نیستم . همینکه در جائی برواجی کار خیلی کسادی می بینم . و در نظر مردم خوار می شوم . سبك سفر میکنم . و از آنجا بجایی دگر میروم » .

چون نوبت بدرویش سیمین رسید . گفت اگر چه نقالان را عادت آن است که رشتهٔ سخن را دراز سازند . اما من افسانهٔ خودرا مختصر میدانم :—

(گفتار درویش سوم)

من پسر مکتب داری هستم . چون قوت حافظه و قدرت لافظه ام را دید . از افسانه وحکایاتیکه در فارس بیش از هر زبان است بیشتری را بمن آموخت . و از بر کردم ، و چون گنجینه سینه را از نقود این هنر مالا مال و بخرج و صرف مستعد و قابل شدم . لباس درویشی و سخنوری در بر . بمیان مردم بلکه بجان مردم افتادم .

پیشهٔ معرکه بندی و سخنوری و نقالی پیش گرفتم . در اوائل مردم مرا چیدهٔ کار دیدند . نقلهایم راگوش میکردند . و از زیر بار شیئی‌الله می جستند . اما رفته رفته چکیدهٔ کار شدم . پس با چکیدگی کار تلافی مافات راکردم . در بزنگاه قصه می ایستادم و میگفتم . حضرات ، « هرکه را مهر علی در دل است دست بجیب کند . میکردند ، باز میگفتم .

هرکه دست بریدهٔ عباسعلی را دوست دارد چیزی از جیب بیرون آورد ، میاوردند ، در آخر میگفتم ، هرکس ولدالزنا نیست آنچه ازجیب درآورده بمیان معرکه اندازد » ، کم آدم بود که نیندازد . برین منوال هر روز مبالغی می اندوختم . بزنگاه قصه را نیك میدانستم که مردم تشنهٔ کدام فقره اند ، هم در آنجا ریششان را بچنگ میاوردم . مثلاً در افسانهٔ شاهزادهٔ ختا با دختر پادشاه ختن ، چون بدینجا میرسیدم که « با هراهر تکاوران ، و هزاهز دلاوران ، و خشخشهٔ باد پایان ، و همهمهٔ پهلوانان . و حمحمهٔ جیاد ، و غمغمهٔ اجناد ، و قعقعهٔ سلاح ، و صعصعهٔ رماح ، غول هزار فن ـ با هزار شاخ ـ هزار گز دهن باز کرده‌است ، و شهزاده را بر دهان گرفته است ، بانو ، زانو بر زمین ، دست بر هوا ، اشك از دیده ریزان ، خاك بر سر بیزان . خدم و حشمش ، اسلحه و براق را ریخته ، مانند برگ بید لرزان و هراسان گریخته اند ، برق میدرخشید ، رعد میغرید ، باد وز وز میوزید ، غول کورو کورو کور میخروشید » می ایستادم ، و میگفتم . « اینك شیئی‌الله درویش برسد ، تا بگویم شاهزاده چگونه ازکام غول رهائی یافت ، و چه طور غول را با یك ضربت گرز سر باش مثل گنبد خشخاش خورد وخاش کرد » ! تنبلان پای معرکه . و دیوانگان نقل و افسانه ، از آن بیعاران نبودند که ناشنیده بروند . منهم از آن نادرستان نبودم که برایگان روانهٔ شان سازم . این بود که اکثر اوقات و عدهٔ نقل بز نگاه را بفردا می انداختم . وکیسهٔ سرمایهٔ نقل را تهی نمیساختم . اکنون هم بدین منوال از پهلوی بیعاران اسباب گذرانی بهم میبندم ، و چون جیب و بغل بیعاران شهری خالی میشود بشهری دیگر میروم » .

(بود تا ابله اندر دهر مفلس در نمیماند)

—ooo—

گفتار دوازدهم

(در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیا)
(دار مکافات است و باندیشهٔ کار دیگر افتادن)

بعد از استماع سرگذشت درویشان . از حکایات مرغوب ومطلوب ایشان بهره مند وسپاسگذار گشتم . بدین خیال افتادم که بقدر امکان از حیل و دسائس ایشان بیاموزم ، و بحلقهٔ ایشان درآیم . (درویش صفر) از افسانه و افسون وکرامت فروشی ، ودعا نویسی ، از طلسمات وعزایم اطلاعی کامل بخشود ، نقال نیز قدری از نقل و افسانهایے خود با طریقهٔ معرکه گیری ، و سخنوری ، و جیب و بغل تهی سازی ، بمن بیاموخت ، وکتابهایے خود را بعاریت داد ، تا از آنها مستفید شوم .

اما با این همه . باز قلیان فروشی را ترك نمیکردم ، اینقدر بود که بجهة دوستی با یار ازرق پوش ، بر خانمان انگشت نیل کشیده بودم ، آنچه ازهای می اندوختم ، بهوی میرفت . درویشان تنباکوی خالصم را برایگان جزو هوا مینمودند ، و منهم بتلافی مافات ، شاپگان ، دود سرگین ، وکاه و برگ خشك درختان ، بخورد دیگر مشتریان میدادم .

شبی ـ در وقت برچیدن دکان ، پیره زنی بخلاف سائر پیران ، کم گو ، پوشیده رو ، ژنده پوش ، قوز پشت ، چنان در چادر فرو نهفته که بزور آوازش بر میآمد ، گریبانم راگرفت ، و قلیانی خواست . منهم از مخلوط ترین معمول خود قلیانی بدستش دادم : پف بقلیان همان ، و آواز آخ و تف همان . ناگاه پنج شش تن قول چاق . با چوبهای ر



(چوب خوردن حاجی بابا بواسطهٔ تقلب او در قلیان فروشی)

در رسیدند . و بی محابا مرا بباد کتک گرفتند . بیره زن از چادر . داروغه در آمد . و روی بمن آورد : که « ای کهنه اصفهانی دجال سیرت . عاقبت خوب دُمت بتله افتاد . بدر سوخته ! تا کی مردم مشهد را زهر میچشانی . حالا بعدد شاهیها که گرفتهٔ چوب بخور . تا دندت نرم شود . — بچها ! چوب و فلك بیاورید . و ناخنهای این بدر سوخته را بریزید » .

فی‌الفور پایم به فلك بر کشیده شد . و باران چوب بر سرم باریدن گرفت . (گفتی ده هزار زبانیهٔ جهنم بشکل داروغه و بیره زن در برابر چشمم . باآهنگ چوب و نوای نالهٔ بشکن زنان میرقصیدند) . هرچه داروغه را بریش خود . و بگور بدر و مادر . و بجان فرزندان عزیزش — قسم دادم . و هر چه خدا — ورسول — و انبیاء — و اولیاء — وآئمه هدی را شفیع آوردم . سودی نکرد ، هرچه از حضار التماس و درخواست استرحام نمودم . فائدهٔ نه بخشید ، از رفقای خود درویشان استمداد نمودم . لب نجنبانیدند ، عاقبت از ضرب چوب بیتاب و توش مدهوش افتادم .

وقتیکه بهوش آمدم . خود را سر بدیوار . و از تماشائیان محاط دیدم . اما نه برای ترحم و اظهار مروت ، بلکه به تماشا . و غارت قلیانها . و چنته . و سائر اسبابم را نیز بتاراج برده مرا سر دادند تا بهرجا که میخواهم بروم . — خدا رحم کرد که منزل نزدیك بود . خود کشان . و بزمین کشان . با آه و ناله خود را بمنزل انداختم .

با زخم پا ، و درد دل ، یکروز در منزل بخود افتادم . روز دیگر . یکی از درویشان . جرئت کرده بسر وقت آمدم . و گفت . « که اگر پیشتر می آمدم . شاید مرا نیز شریك تو میدانستند . و به روز تو می نشاندند » . چه من هم . وقتی . چنین زبن و تکلتوی تو برده . و از آنچه بسرم آمده حکیم شده‌ام . پس چاره ومعالجهٔ مرا نمود . تا در اندك

مدتی بر و بایم وصله و پینه یافت ، و باز براه افتادم .

در ایام زمین گیری ، با سر صبر بحالت خویش اندیشیده . چنان بعقلم رسید که ورودم بمشهد در ساعتِ نحس بوده است . من که نمیدانم قمر در چه برج بوده است ؟ ، اول کمر کم شکست ، بعد از آن ناخنم ریخت ، اگر قدری دیگر بمانم شاید خونم بریزد ، چه به از آن که تاپای دارم ازین ویران شده بگریزم . پس قصد سفر طهران نمودم ، و نیت خود را بدرویشان بگشودم ، پسندیدند ، علاوه بر این (درویش صفر) هم سفریم را خواست . که « علماء از هوای کار من بد هوا شده ، و خمیرمایهٔ بدی برایم آب گرفته اند ؛ چه با ملایان بجوال رفتن کار حضرت خرس است » .

(باید برون کشید از این ورطه رخت خویش)

بس قرار بپوشیدن کسوت درویشان داده ، خرقه و کشکولی ، تاج و پوست تختی خریده ، بدوش و سر انداخته و گذاردم ، و با درویش مهیای سفر شدیم .

چنان هر دو مشتاق رفتن بودیم . که خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم ، اما از راه پیش بینی ، خواستیم از کلیات شیخ سعدی تفألی زنیم . (درویش صفر) ، بعد از وضو و دعای فال امام جعفر صادق ، کلیات شیخ را بگشود ، این عبارت بر آمد :— که . « خلاف رای خردمندان است ، بامید تریاق زهر خوردن ، و راه نادیده بی کاروان رفتن » . این حال معجز مثال مانع خیال ما شد .

در هنگام تجسس کاروان ، از قضا به علی قاطرچی بر خوردم . که تازه بمشهد رسیده بود ، و برای طهران بار گیری پوست بخارائی میخواست . از دیدارم خرم و خندان ، قلیانی چاق کرده بدستم داد ، و استفسار حال ایام جدائیم نمود . شرح حال خود باز نموده ، او نیز از آن خود را بدین طریق بگشود :— « که با پوست بخارائی

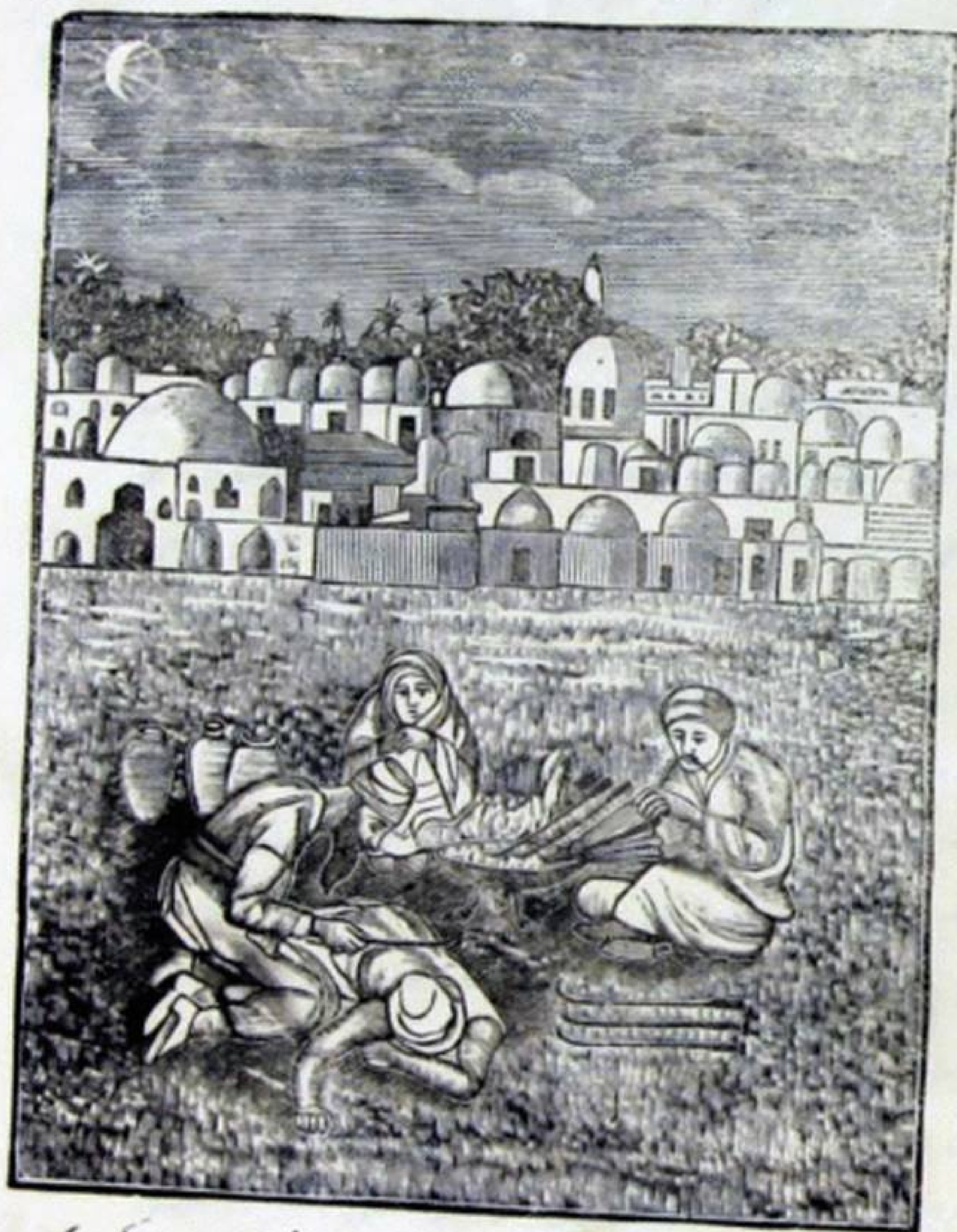


بی ترس ترکمان از مشهد باصفهان رفتم ، در اصفهان هنوز گفتگوی شبیخون کاروان سرا ، و دزدان بود » . میگفتند که ، « غارتیان هزار سوار بوده ، و اصفهانیان با کمال مردانگی مقاومت نموده ، خاصه کربلائی حسن ، دلاک ، بزرگ غارتیان را زخم دار کرده ، و بهزار مشقت از دستش گریخته است » .

چون من از سرگذشت خود واقعهٔ حال پدر را از همه کس پنهان میداشتم ، نخواستم بعلی قاطرچی هم بروز دهم ، اما از درد دل یك پر زوری بقلیان زده دهان را پر دود کرده ، و پف پر زوری بصورت علی قاطرچی زدم ، که ریش و پشم او پر دود شد ، و دود آتش دل من اندکی فرو نشست .

علی قاطرچی در آخر گفت : که از اصفهان قدك ، و تنباکو ، و تنکه ، و برنج ، به یزد بردم ، و از آنجا مال یزد بمشهد آوردم ، حالا چنانچه گفتم از اینجا بطهران میروم ، و بگردن من ، که شمارا بطهران برسانم ، در راه و نیمه راه هروقت خسته شوید ، براه خدا ، بر روی قاطران سوارتان میکنم .

—***—



(داغ کردن حاجی بابا را در سمنان بواسطهٔ علاج درد کمر)

گفتار سیزدهم

(بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد)

(و مداوای درد کمر و چگونگی و معرکه گیری او)

در وقت بیرون آمدن دردم دروازه گفتم :— « برو ، ای مشهد ، ای کوفهٔ ثانی ! الهی مثل شهر قوم لوط زیر و زبر بشوی » ، اما از ترس بدینسوی و آنسوی من نگریستم ، که مبادا یکی از مقدسین بشنوند ، و بسزای بی ادبی بمشهد مقدس سنگسارم کنند . (درویش صفر) نیز با من هم لعنت بود ، من از درد چوب و فلك ، و او از درد کوك و کلك ، هر دو بمشهد و مشهدیان دعای خیر میکردیم .

میگفت ، رفیق ، « تو هنوز جوانی و نا پخته ، خیلی نان باید بخوری تا پخته شوی . این صدمه ـ صدمهٔ نبود که از آن گله توان کرد ، انشاءالله ـ از این صدمها خیلی خواهی دید ! ولی چشم بگشا ، که تجربهٔ روزگار حاصل کنی . مثلاً ، از این صدمهٔ داروغه ، این تجربه را حاصل کردی که داروغه را بالباس داروغه بشناسی : پس (ریش خود گرفت) که ، مثل منی را با این سن و سال سفر ناچاری خیلی سخت است » .

گفتم ، رفیق ، « تو اگر میخواستی در مشهد بمانی ، کار در دست خودت بود : در صورتیکه مراقب نماز و روزه ات باشی ، و زبانت را از گفتن ناملائمات نگاهداری ، با تو چه کار دارند » ؟

گفت ، راست است ، اما می بینی که ، « ماه رمضان در پیش است ، و ملایان در این ماه هار میشوند . (من مرد روزه نیستم ، و



(درویش شدن حاجی بابا و معرکه گیری و شیدآلهی او)

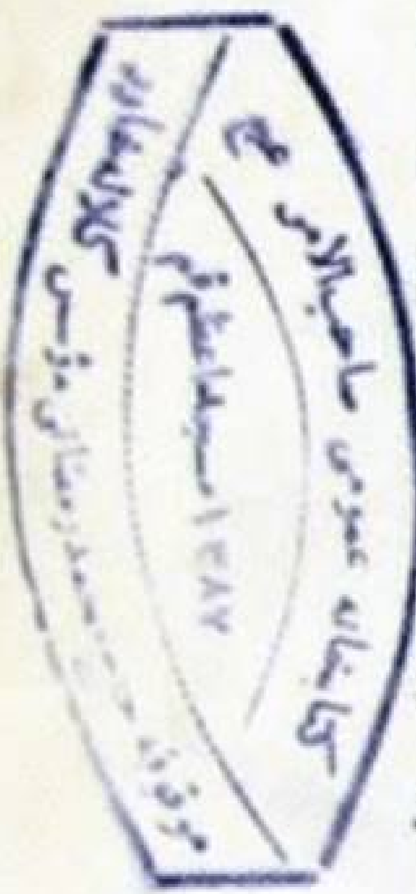
خدا نکند بشوم ! قلیان مد حیات ، و شراب مفرح ذات من است ، بی این دو نفس کشیدن بر من حرام است) . اگر میخواستم مثل ایام پیشین در خلوت روزه بخورم ، شاید ممکن می شد ، اما با آنهمه دعوی ولایت و کرامت منافات داشت : و آنکهی مانند من آدم همیشه منظور نظر هاست » . اما در سفر به بهانهٔ (فعدة من ایام اخر) با نیت خالص روزه را میتوان خورد ، و کسی اعتراض نمیتواند کرد .

مجملاً ، تا به سمنان بیوقوع واقعهٔ که قابل ذکر باشد ، رسیدیم ، مگر آنکه روزی ، پیش از رسیدن بدامغان ، در وقت یاری بعلی قاطرچی در بار برداری ، از همان جای کمرم که سقا شکسته بود صدای طراق برخاست ، و درد غریبی عارض شد ؛ و تا زمان بهبودی آن ، بباز ماندن از کاروان ناچار گردیدم ؛ و چون ، ترس ترکمان هم باقی نمانده بود ، درماندن محظوری ندیدم . اما (درویش صفر) برایے اینکه از لذائذ رمضان باز نماند در سمنان نماند .

در نزدیکی شهر در مقبرهٔ ، تخت پوست خود را انداختم ، و بعادت درویشان ، نفیر کشان ، و یاهو ! یا من هو ! یا من لیس الا هو ! نادعلیاً مظهرالعجائب - گویان ، بنای نعره کشیدن ، ونفیر زدن گذاشتم ، تا مردم از ورودم خبردار شوند . چون هیئت خود را قلندرانه بصورت عجیب و غریب آراسته بودم . اعتقادم این بود که افسون و مکرهای آموخته ام در آنجا خوب بخرج میرود .

سه زن پیش ، بدعا خواستن و تعویذ گرفتن نیامدند ، و هدیه آنان هم جز از ماست ، و عسل ، و میوه ، نبود . درد کمرم بنوعی شدت کرد که زمین گیر شدم ، و بجستجوی طبیب افتادم . معلوم شد که درسمنان ، کسیکه مظنهٔ طبابت بدو رود دوکس است ؛ دلاکی ، ونعلبندی . دلاك بخون گیری ، دندان کشی ، و شکسته بندی مشهور بود ، ونعلبند ، بحکم سررشتهٔ در بیطاری ، در معالجهٔ انسانی نیز مداخله میکرد . گیس

سفیدی دیگر « یعنی ، فرتوتهٔ پرگوی و کم شنو » بود . بعد از قطع امید از هنر دلاك ، و دست و پنجهٔ نعلبند ، باو مراجعت می نمودند ، و اعمال او را از معجزات انبیای بنی اسرائیل میشمردند . این سه تن هر سه بسر وقت من بیچاره آمدند ، هر سه متفق بر اینکه ، این درد کمر از سرماست ، و چون گرما ضد سرماست او را علاجی بجز داغ نیست ، نعلبند را بجهة آشنائی به آهن جراح قرار دادند . نعلبند زنبیلی ذغال با دم و سیخی چند بیاورد ، و در گوشهٔ مقبره ، سیخها را سرخ کرد ، بعد از آن مرا وارونه انداخت ، و با آداب هرچه تمام تر ، « بعشق چهارده معصوم » چهارده جایِ کمرم را داغ کرد ـ وقتیکه سیخهای سرخ را بگردهٔ من چسبانیدند . و من از ته دل نعره و فریاد برمیآوردم حاضرین ، دهنم را میگرفتند ، که « صدا در میاور که خاصیتش میرود »



خلاصه ، تك و تنها درآنگوشه افتادم . و از ترس بی پرستار ماندن پای بیرون ننهادم ، زمانی کشید تا جای داغها به شد ، ومن بهبودی یافتم . همه را اعتقاد اینکه ، بهبودی من بجهة موافقت اعداد سیخها با اعداد چهارده معصوم شد . وکسی را شك نماند که آهن سرخ نیز از آلات معجزه است ؛ امامن خود نیك میدانستم ، که طبیب دردم ، راحت در آن گوشه بود ـ ولی از ترس نفسم در نمی‌آمد تا خاصیتش باطل نشود .

پس از آن باز راه خود پیش گرفتم ، اما پیش از راه افتادن خواستم هنر آزمائی کنم . تدارك معرکه دیدم . در دم دروازهٔ بازار ، درمیان راه ، در میدانچهٔ که در وقت ظهر دکهٔ تنبلان بود ، شال و دستمال خود را گسترده ، باد بوق ـ . وهنگامه راگرم کردم ، جمعی با گردنهای کشیده ، چشمهایِ دریده ، دهانها باز ، پیرامونم را گرفتند ، و من ، درمیان قدم زنان ، تعلیمی در دست ، حکایتی را (که درزمان دلاکی خود آموخته بودم) بدینگونه نقل کردم :ـــ راویان اخبار ، و ناقلان آثار ، چنین روایت کرده اند ، که ، در ایام خلافت هارون



الرشید ، در بغداد ، دلاکی بود (علی صقال) نام . استادی ماهر و چیره دست ، که چشم بسته سر تراشیدی ، ومورچه پی زدی . هیچکس نماند که سرش‌را او نتراشد ؛ از کثرت مشتریان و ازدحام مکاریان ، گستاخی بر آن عارض شده و غروش بر آن داشت ، که بجز بزرگان کسی را محل نمی گذاشت ، و بجز سر شناسان و پول خرج کنان سری نمیتراشید .

معلوم است ، هیزم همیشه در بغداد گران است . هیزم فروشان بدو دکان (علی صقال) می آمدند ، که جمعیت از همه جا بیشتر بود ، تا هیزم گران تر بفروشند . ازقضا روزی ، هیزم کشی ، ناشی از استادی (علی‌صقال) بی خبر ، بار هیزمی بر خر ، از راه دور بیامد ، و بعلی صقال گفت :— « بیا ، و این چوبها را بخر » .

(علی صقال) را از شنیدن لفظ چوب ، نادرستی بخواطر آمده ، بهیزم فروش گفت :— « بسیار خوب ، فلان مبلغ میدهم ، و هرچه چوب بر رویے خر تو است میخرم » .

هیزم فروش قبول کرده ، صیغهٔ بیع جاری شد . چون بار خر را بر زمین نهاد ، و بها خواست ـ علی صقال گفت :—

« تو همهٔ چوبها را تحویل ندادی تا بها بستانی » ؛ بالان خرت نیز (از چوب) و آنهم داخل معامله است ؟ .

هیزم فروش سراسیمه شده : که هیزم کجا ! و چوب بالان خر کجا ! گفتگو دراز کشید ، مناقشهٔ عظیمی برخاست ، آخرالامر ، علی صقال ، بار خر و بالان خر را گرفت ، و هیزم فروش را دست تهی روانه کرد ، که هر کجا دلت میخواهد برو .

هیزم فروش پیش قاضی دوید : قاضی از (علی صقال) واهمه داشت ، روی نشان نداد ـ به نزد مفتی رفت : مفتی ، مشتری علی صقال بود ، حواله بشیخ الاسلام کرده ـ هیزم فروش دست بدامان شیخ‌الاسلام زد : شیخ‌الاسلام جواب گفت :— در آیات کتاب و اخبار سنت در اینمسئله

نص صریحی نیست ، تا بشرع وعرف حکم قطعی در این‌باب توان کرد .

هیزم فروش از میدان در نرفت ، عریضهٔ نوشته ، روز جمعه در وقت رفتن بمسجد ، شخصاً بدست خلیفه داد . البته ، دادرسی و عدالت خلیفه را شنیده اید ، فور اورا بحضور طلبید . هیزم فروش بخاک افتاده ، دست بر سینه ، منتظر حکم استاد .

خلیفه گفت ، « ای مرد عزیز » ، در این دعوا « لفظاً حق با علی صقال ـ ومعناً با تو است » . اما ، چون احکام شریعت بلفظ قائم ، و عقد بیع و شری با لفظ جاری میشود : لفظ مناط اعتبار قرار گرفته ؛ وگر نه ، احکام شرع بی قوام ، و امور عامه بی نظام ؛ بلکه معاملات مردم مهمل و معطل میماند ، و اعتماد افراد وآحاد بیکدیگر از میان میرود . در عقد بیع لفظ (همه چوبها) ذکر شده ، لهذا باید همهٔ چوبها ، از حیثیت اینکه چوبست ، از آن علی صقال باشد ـ و بالان خر نیز چون چوب است ـ از آن دلاك میشود . پس ازین صحبت ، خلیفه ، هیزم فروش را پیش خواند ، و درگوشش سخنی چند گفت ، که کسی نشنید ، و هیزم فروش را خرم و خورسند با خر بی بالان روان کرد .

چون بدینجا رسیدم از نقل حکایت باز ایستادم . (و کشکول خودرا پیش یگان یگان حاضرین بداشتم) که اکنون « شیئی‌الله فقیر مولا برسد ، تا تتمهٔ حکایت را بگویم » . چون معرکه نشینانرا سخت تشنهٔ تتمهٔ حکایت کرده بودم ، با قسمهایے غلاظ و شداد ، بلکه دشنامهای سخت ، بر آن داشتم ؛ که چیز نداده درمیان کم کسی ماند ـ پس گفتم ، خلیفه بگوش هیزم فروش به نجوا سخنی چند گفت ، و هیزم فروش زمین خدمت ببوسیده افسار خر بی بالان را گرفته و برفت . بعد از چندی ، مانند کسیکه هیچ نقار و شکرآبی با دلاك نداشته باشد ، بدکان علی صقال آمده ، گفت ، خوب ، استاد دلاك ، « الماضی‌لایذکر » اکنون نظر باشتهار و نامداری تو ، من و یک از رفقایم ، میخواهیم لذت

استادی و مهارت سر تراشی تو را دریابم ، سر ما را بجد میتراشی ؟ علی صقال بجنجال با او . بطلی مزد برخاست ، چون سر هیزم فروشرا پاك و پاکیزه تراشید ، دلاك پرسید ، که رفیقت کو ؟ هیزم فروش گفت « اینجاست ، میاورم » .

پس ، از دکان بیرون آمده ، افسار خر را که در آن نزدیکی بسته بود بگرفت و بدکان کشید . که « اینك رفیقم – بیا ، و سرش را بتراش » .

علی صقال بر آشفت ، که « سر مثل توئی تراشیدن برای من کم بود ، که باید سر خرت را هم بتراشم ؟ مردکه ! شوخیت گرفته است ، یا ریشخند میکنی ؟ برو گم شو ، وگر نه تو را با همین خرت بدرك میفرستم » . این بگفت وهیزم فروش را از دکان براند .

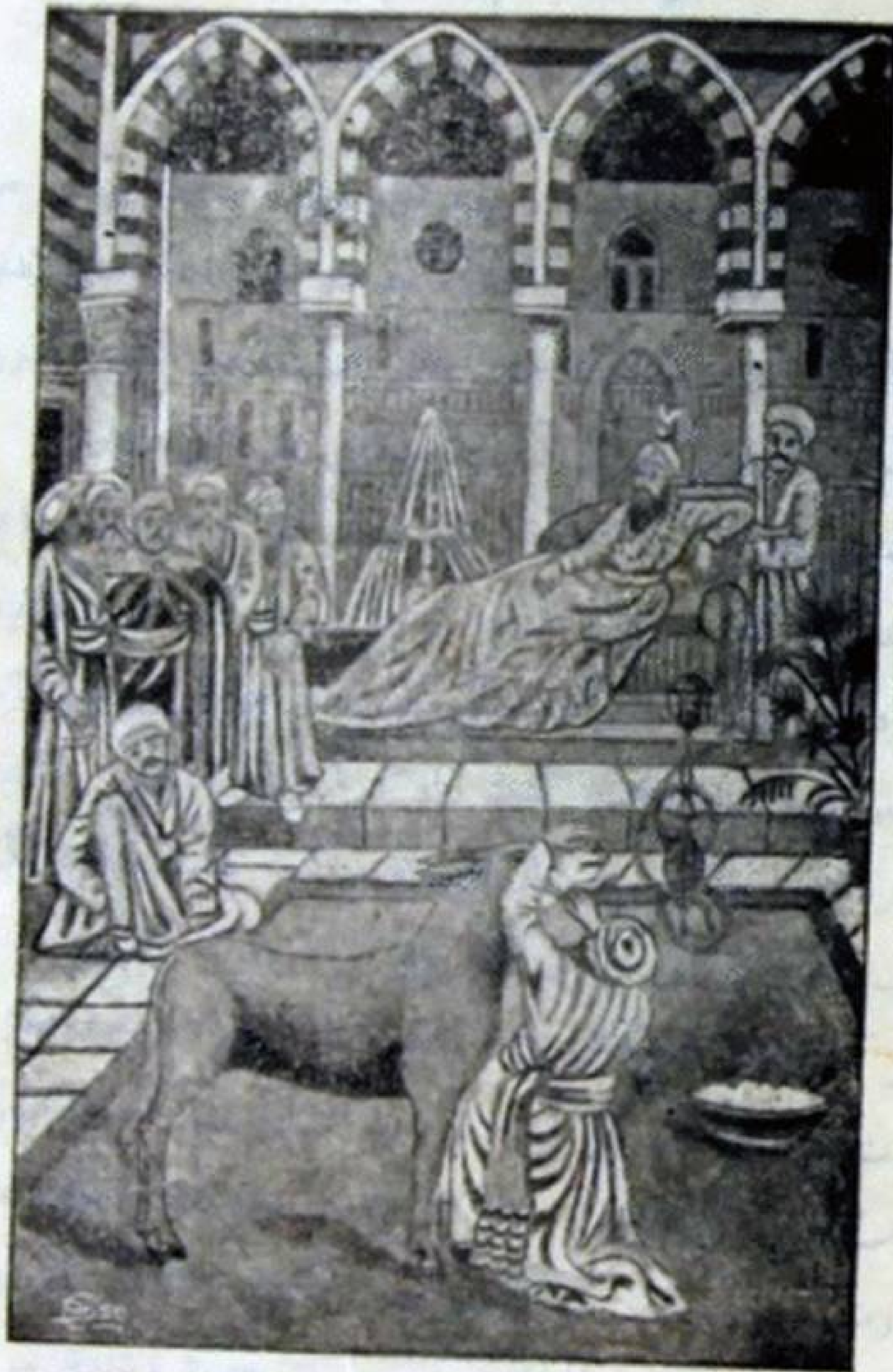
هیزم فروش شکایت بخلیفه برد . خلیفه سرهنگی فرستاده ، « علی صقال را با اسباب سر تراشی فورا بیاوردند . خلیفه رو بدو نمود ، که ، چرا سر رفیق او را نمیتراشی ؟ « مگر قرار تو بتراشیدن دو سر نبوده است » ؟

علی ، زمین خدمت ببوسید ، که یا امیرالمؤمنین ، راست است : اما تاکنون خر رفیق انسان نشده ، و آنگهی اهل ایمان . رفاقت انسان با خر متصور نیست .

خلیفه نیك بخندید ، که راست است . اما ، درصورتیکه پالان خر شامل هیزم بوده باشد . سر خر هم شامل سر انسان میتواند شد ، اشتمال چوبرا بچوب پالان خر که تصور میکرد ؟ سر از این حیثیت که سر است ، داخل مقاوله آمده ولو آنکه سر خر باشد . و چون غرض این مرد از سر رفیق ، سر خرش بود ، البته سر خر او را باید بتراشی . وگر نه سزای خویش خواهی یافت .

پس علی صقال . با مبالغی صابون ، سراپا سر خررا درحضور خلیفه وسایر حضار با ریشخند و استهزای بسیار تراشید ، وخلیفه هیزم فروش را با انعامی فراخور حال روانه نمود ، و آوازهٔ عدالت خلیفه بهمهٔ بغداد بپیچید .

—∘∘∘—



(تراشیدن علی صقال سر خر هیزم فروش را در نزد خلیفه)



گفتار چهاردهم

(در بر خوردن حاجی بابا بچاپاری و نتیجه آن)

از سمنان شادان بیرون آمدم ، درد کرم بهبودی پذیرفته بود ، جوانی و جمال بجا ، بیست تومان پس انداز مشهد در جیب ؛ هنر های اندوخته در بغل ، آهنگ آن داشتم ، که چون بطهران رسم ، کسوت درویشی را بر اندازم ، و با لباس بهتر از آن بکاری بهتر ازین پردازم .

در یکمنزلی طهران ، با آواز بلند اشعار لیلی و مجنون خوانان راه می پیمودم ، نا گاه چاپاری از پشت سر در رسید ، در صحبت گشودیم . تکلیف نمود که اندکی آرام کرده غذائی بخوریم ، چون هوا گرم بود غنیمت شمردم ، در کنار کشت زار بر لب آب نشستیم ، اسبش را بکشتزار مردم سر داد ، پس ، از قاچ زین ، کیسهٔ ماست چکیدهٔ بگشود ، از یك جیب شلوار دستمالی ، پر از کته جلو ، با دو سه نان ؛ و از جیب دیگر کفشه ، و قدح آبخوری ، و کیسهٔ تنبا کوئی ، و چند چیز دیگر با شش هفت سر پیاز خام در آورد ، و با اشتهای تمام همه را بخوردیم . بعد از آن نوبت جواب و سؤال از کیفیت حال شد . حالت من از سر و وضع معلوم بود ، سر گذشتم بدراز نکشید : اما سر گذشت او ، معلوم شد که چاپار حاکم استرآباد است ، و مورث حیرت وشادی من ، خبر خلاصی ملك الشعراء را از اسارت ترکمانان بطهران میبرد . دلخوشی خود را ازین خبر بچاپار بروز ندادم ، (چه یکی از تجربهایم این بود ، که راز دل را بکسی نباید گفت) ؛ بنابر این تجاهل چنان نمودم که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا هست یا بود .

چاپار گفت ملک‌الشعراء تا به استرآباد صحیح و سالم رسید ، و چون اوضاع درستی نداشت ، خبر بخانواده اش میبرم ، تا برایے او ضروریات تجمل بفرستند . پس از بغل دستمال کاغذی بیرون آورد ، و چون بی سواد بود ، از روی گنج کاوی بمن داد بخوانم ، و از مضمو نهایش مطلع شود .

کاغذ اول ، عریضهٔ بود بپادشاه ، منشیانه و متضمن شرح حال گرفتاری و ایام اسارتش بدین مضمون :—

تشنگی ، وگرسنگی ، بیحد و پایان ، ورفتار وحشت آثار دهشت دثار ترکمانان ، بدین بندهٔ نابود و نا چیز و ناتوان ، نه چندان صعب التحمل و دشوار بود ، که محرومی از فیض حضور ساطع‌النور . وظلم وجور آن گروه نسناس خدا نشناس نه چندان مؤثر ، که مهجوری و دوری از کریاس کروبی پاس ، عرش اساس ، در دریای سلطنت و شهریاری ، وگوهر کان عظمت و تاجداری ، شمساً ، للسلطنة ، والدولة ، والرفعة ، والجلالة ، والعظمة ، والاقبال ، شاهنشاه معظم ، قبله اعظم عالمیان و عالم ، که آفتاب معدلتش کران تا کران جهان بر مفارق جهانیان گسترده ، وصیت شهریاریش قاف تا قاف باکناف و اطراف گیتی رسیده است . از خاکپایے توتیا آسیا ، و عیون آرای شهنشاهی ، که کحل‌الابصار ذوی‌الانظار است ، متوقع و امیدوار میباشد ، که بحکم « السابقون السابقون اؤلئك المقربون » مانند سوابق ایام ، در سلك مقربان و خدام حضرت قدر قدرتت منخرط و منسلك گردد . و عندلیب خوش طبع سخندان وسخنورش ، باز از سر نو ، در شاخسار مدیحت و ستایش وگلزار ثنا و نیایش ذات همایون میمنت مقرون ، نغمهای موزون ، و آهنگهای گوناگون ، تا انجام دهر بو قلمون ، بترانه و ترنم در آید . و ختم عریضه بدین بیت بود . که .

شکر نعمتهای شه ، چندانکه نعمتهای شه
عذر تقصیرات من ، چندانکه تقصیرات من



(رسیدن قاصد ملك الشعرا بحاجی بابا و خواندن خطوط اورا)

کاغذ دوم ، خطاب بصدر اعظم بود . که ، باکثافت بشره ، و عنق منکسره . او را ، ستارهٔ ثابتی درمیان ثوابت شگرف و بی پایان سپهر عظمت و جلالت . و لنگر گرانی درمیان دریای ژرف و بیکران ، رتق وفتق امور دولت ، میشمرد ، التماس حمایت و جانبداری دارد .

کاغذ سیم ، بمعیرالممالك قریب بهمین مضمون .

کاغذی دیگر بزنش ، و بعد از پارهٔ تفصیل اندرونی : اینکه ، امیدوارم که در وجه رخت و بخت مانند ایام پیش افراط و اسراف نموده ، و کنیزان و غلامان را پرستاری نیکو کرده باشی ، برای من رخت و لباس حاضر کن . که سرتاپا برهنه ام .

مضمون کاغذ لله اینکه . انشاءالله در تربیت فرزندی و نور چشمی دقت . و بتعلیم نشست و برخاست با مردم مواظبت نمودهٔ ، البته نماز و روزه را ترك نکرده ، و تاکنون در سواری . و تیر اندازی در روی اسب ماهر شده است .

مضمون کاغذ ناظر اینکه . در تربیت و تنسیق امور خانه و خانه داری بیش از پیش بکوش . هر روز بخدمت صدر اعظم رفته ، از جانب من در دامن بوسی و چاپلوسی کوتاهی منما ، بزنان و کنیزان متوجه شو ؛ که بسیار بحمام نروند ، در گردش و تعزیه همراهشان باش ، پیره زنان . «خاصه یهودیان» . را باندرون راه مده ، در و دیوار اندرون را ، از شکاف و سوراخ محکم و معمور بدار ، زنهار از پشت بام با همسایگان گفتگو و مراوده نکنند . لاسیما جوهر سیاه . باندرون رفت و آمد بسیار نکند ، اگر باکنیزی محرمانه سخن گوید ، بدر هر دو را باشلاق درآر : مژدگانی درستی بچاپار بده .

کاغذ ها را خواندم و باز پیچیده بچاپار دادم : بدستمال خود نهاد ، از ذوق ایصال خبر سلامت ملك الشعراء ، و از گرفتن مژدگانی ، پایش بزمین بند نبود . میگفت ، که ، از ترس اینکه مبادا دیگری پیش دستی کند ، و پیش



از من این خبر را برد . روز و شب اسب تاختم . اسبم لنگ شد ؛ این اسب را که سوارم . از برزگری بزور گرفتم . و اسب خود را بدو دادم . تا از عقب بیاورد .

پس ازین صحبتها . بر روی جمن نرم . از شدت خستگی و کوفتگی بخواب رفت . در آنحال . مرا بخیال آمد . که پیش دستی بدین چاپار دشوار نیست ؛ از کار و بار ملک‌الشعرا سررشتهٔ کامل دارم . اگر این مژده را . من ببرم و مژدگانی بگیرم . چه ضرر دارد ؟ اگر اسبش را میگوئی : اینقدر که چاپار حق سواری بر او دارد . منهم دارم ؛ و آنگهی اسب او را از عقب میآورند . پس بی تأمل . دستمال کاغذ چاپار را گشوده کاغذ ناظر را برداشتم . و به اسب برزگر سوار . رکاب زنان . از راه طهران . « تا او بیدار شود » . خیلی بیهوده بودم .

با خود به تدبیر کار . اندیشیدم . که از چاپار یکروز پیشم ؛ بعد از بیداری ناچار است قدری پیاده برود تا اسب پیدا کند . آنهم بکند یا نکند ؛ در صورت پیدا کردن . بدهند یا نه ؛ و چون پیاده است حکایتش‌را باور کنند یا نه ؛ پس بهتر این است . که بمحض ورود بطهران . اول اسب را بهر قیمة که بخرند بفروشم : و لبس خود را بلباس متعارف تبدیل کرده ؛ ببهانهٔ اینکه از سفر می‌آیم . بدر خانهٔ ملک‌الشعراء روم . و کار خود را هرطور از پیش برود به بینم ؛ باعتماد رابطهٔ . با ملک‌الشعراء و اطلاع از کاروبارش . هیچ اشکالی در تدبیر خود را ندیدم .

—ooo—

گفتار یازدهم

(ورود حاجی بابا بطهران و رفتن وی بخانهٔ ملک‌الشعراء)

صبح زودی از دروازهٔ شاه عبدالعظیم داخل طهران شدم . و فی‌الفور بمیدان اسب فروشان رفته . اسب خودرا بدلال دادم . از تندی وتیزی او در راه معلوم شده بود که بد اسبی نیست ، اما بروایت دلال . اینقدر عیب داشت . که اگر بمفت میدادم باز خیلی اندوخته بودم . در مذمتش می گفت :—

در آب خـب و دگر تنگران و نابوغ زن
سکندری خور و کج کول و کاهل گمراه

جب است ـ ایاق هم دارد ـ دندانهایش را هم داغ کرده اند ؛ خلاصه . بقول او هر صفتی که باید اسب نداشته باشد داشت . و بالعکس . با این همه صفات او را با زین و براق به پنج تومان بها سنجید . من متحیر شدم ؛ چون من بیدرنگ قبول کردم . او متحیر شد . نیمهٔ بها را داد . و برای نیمی دیگر خری نیمه مرده خواست بدهد ؛ قبول نکردم . و او قبول کرد که باقی نسیه بماند . چون فرصت چانه زدن و چند و چون نداشتم ؛ بزودی سر معامله را بهم بسته و راه بازار گرفتم . کلاه باباغی خریدم . و تاج درویشی را در بغل نهفته . بصورت مسافران . بسراغ خانه ملک‌الشعرا رفتم .

خانهٔ ملک‌الشعراء در یکی از محلات پاکیزهٔ طهران بود . اطرافش باغچه . باغچهایش پر از درخت سفیدار و انار . روبرویش خیابانی باآب روان

و درختان بزرگ چنار . از زبان‌حال خانه ، غیبت صاحب خانه دانسته می شد : در خانه نیم باز ، و ناروفته و بی صدا ، در دربار آثار آبادانی کم . واین معنی ، بامید مژدگانی ، دلیلی خوش‌نبود . مع‌ذالك ببالاخانه رفتم . مردی بجاه ساله دیدم ، بر روی نمد ، قلیان بر دست ، بنظرم همانکه می جستم . یعنی ناظر آمد .

با آواز بلند گفتم . مژده ! مژده ! خان میآید .

ناظر گفت . یعنی‌چه ؟ چه میگوئی ؟ چه خان ؟ کی ؟ کجا ؟ کو ؟ .

چون ماجرا را بیان کردم ، و کاغذ را نشان دادم ، با شادی دروغین ، باندوه راستین فرو رفت .

ناظر گفت ، « تو را بخدا » راست است ، که « خان زنده است» ؟

من گفتم ، « بلی و خیلی » ، « هم چنانچه فردا ، » چاپاری دیگر ، با تفصیلی بیش از این ، با عریضه از خان بپادشاه ، با نامهٔ چند به اعیان دولت میرسد » .

بس سراسیمه دیوانه وار بنا کرد بحرفهای یا درهوازدن :— که « عجیب وغریب ! خدایا ! چه خاك بسر کنم ؟ کجا بروم ؟ چه بکنم » ؟

همینکه سراسیمه گیش اندکی فروکش نمود ، خیلی کوشیدم تا بفهمم این خبر شادی ، چرا سبب اندوه او شد . اینقدر گفت ، که «همه کس را اعتقاد این بود که خان مرده است ، حتی زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیایش که همیشه درد میکرد افتاده است ، لهذا حکماً بایستی شوهرش مرده باشد ، و پادشاه نیز همین را گفته است . اینکه نمرده است ؟ نمیدانم چرا نمرده » .

گفتم ، خوب ، « حالا تو میگوئی حکماً باید مرده باشد ، و پادشاه نیز گفته ، که حکماً مرده است ، اماآنچه من میتوانم گفت ، این است که شش روز پیش ازین در استرآباد زنده بوده است ، و حکماً باید زنده باشد ، اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است ، انشاءالله هفتهٔ دیگر ،

با پای خود ، با ثبات و اظهار حیات خود خواهد آمد » .

پس متحیر و متفکر آهی کشید ، که ، « هر گاه حالت واقعهٔ اینجا را ، با مرگ قطعی او بشنوی ، هرآینه از سراسیمگی من متحیر نخواهی شد » . اولاً ـ پادشاه ، اموال او را : از خانه ، و برگ ، وساز ، حتی اموال جاندار ، مانند کنیزان گرجی ، به تَرِّ خرمیرزای شاهزاده بخشید . ثانیاً ـ دهش مصادره شد ، و باعتماد الدوله رسید : ثالثاً ـ منصبش بمیرزا فضولی وعده داده شد ، قوز بالای قوز اینکه : زنش بعد از آن خواب ، به لله پسرش شوهر کرد ؛ حالاحق دارم که سراسیمه شوم یا نه ؟ .

گفتم ، بلی ، تو حق داری ، « اما مژدگانی من کو » ؟ .

گفت ، اما در اینباب ، « دستت پیش من بجائی بند نیست ، چرا که این خبر زندگی که توآوردی برای من بدتر از خبر مرگ است . وقتیکه می آید ، بیا ، از خودش بگیر » .

پس بامید اینکه ، وقتیکه بیاید میآیم ، ازخودش میگیرم ، ناظر را مشغول بفکر و حیرت خود گذاشتم ، و از خانه بیرون آمدم .

مشکی از اشك بدوش مژه دارم شب وروز
داده عشق تو بمن منصب سقائی را

—ooo—

گفتار شانزدهم

(تدبیر حاجی بابا باستقبال حال و گرفتاریش بدعوا)

قرار بر آن دادم که منتظر ورود شاعر شوم . و بهمت او کاری بدست آرم . که با تقوی و پرهیزگاری لقمهٔ نانی بکف آرم . و بی آنکه حیل و وسائس آموخته را بکار برم . به پیش رفت کار و بار خود بردازم : چه از معاشرت بی سر و پایان و زندگی عوامانه دلتنگ شده بودم ؛ از امثال و اقران خود کسانی را در درجات عالی . و مناصب بزرگ میدیدم . که من در نزد آنان مردی بودم . و پیش از آنکه بهیچ منصبی رسم . برای خود طرح صدارت عظمی ریخته . آنچه در وصول بآن پایه باید بکنم همه را ترتیب دادم .

با خود میگفتم ؛ خوب ، « پیشخدمت باشی (اسمعیل بیگ طلائی) . اول چه بود ؟ جز یك فراش شلختهٔ نه بوده ؟ نه از من برازنده تر است ؛ و نه از من زبان آورتر » .

اگر بسواریش بنازد ، غالب آن است که مثل من آدمی در زبردست ترکان بار آمده با او برابری بتواند کرد .

معیرالممالك ، که صندوقهای پادشاه را از طلا می انبازد ، و باطناً کیسهٔ خود را هم خالی نمی گذارد ـ کیست ؟ البته پسر دلاك به پایهٔ پسر بقال میرسد . بلکه من بالنسبه ازو بهترم ؛ چرا که نوشتن و خواندن میدانم . سرکار نقاب مدار ایشان (العهدة علی الرّاوی) هر را از بر فرق نمیکند . باوجود این هرچه دلش میخواهد میخورد و مینوشد :

و هر روز لباسی تازه میپوشد ؛ و بعد از شاه . کسی بقدر او زن خوشگل ندارد ؛ با این که نصف نقد هنر وجنس خرد من در او نیست : و اگر بحرف این وآن اعتماد توان کرد . نه خر بلکه اخر با تشدید است .

غریق بحر این افکار . و پشت بدیوار ارك . چنان ذهنم باین بزرگی موهوم منصرف شد . که . بیکبار بی اختیار مردم را تنه زنان دورباش کنان براه افتادم . چنانچه گفتی مردم بواسطهٔ آن داعیه های بطولی جنون آمیز بحرمتم ناچار بودند . و بچشم دیوانگی نگاهم میکردند ؛ چون ازان بیخودی بخود آمدم . رختهای خود را پاره پاره دیدم . و بحالت خود خنده ام گرفت . روی ببازار کهنه فروشان رفتم تا لباس نو کنم . گفتی در اولین قدم عمر خویشم .

ناگاه در راه ازدحامی دیدم . درمیان ازدحام سه تن . بشدت تمام بیکدیگر آویخته دشنام میدادند . صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیده ؛ دیدم . بخت کور چاپار رو دست زده ام . با بزرگر و دلال در سر اسب و زین و براق نزاع می کنند .

بزرگر میگفت :— که اسب از من است .

چاپار میگفت :— زین و براق از آن من است .

دلال میگفت :— همهٔ اینها از من . بکسی دخلی ندارد .

دیدم . که بسخت بلائی دو چار شدم . خواستم آهسته بجهم . ناگاه چشم دلال برمن افتاده . بر شالم گرفت . که . « اینك فروشنده اسب » . همینکه چاپار مرا دید ، برق و باران منازعه . بر فرق من ریخت . و کم مانده بود که کلاهم را بربایند . صدای راهزن . و دزد . و ناکس . پردهٔ گوشم را درید .

این می گفت . اسبم را بده .

آن . زین و براقم کو .

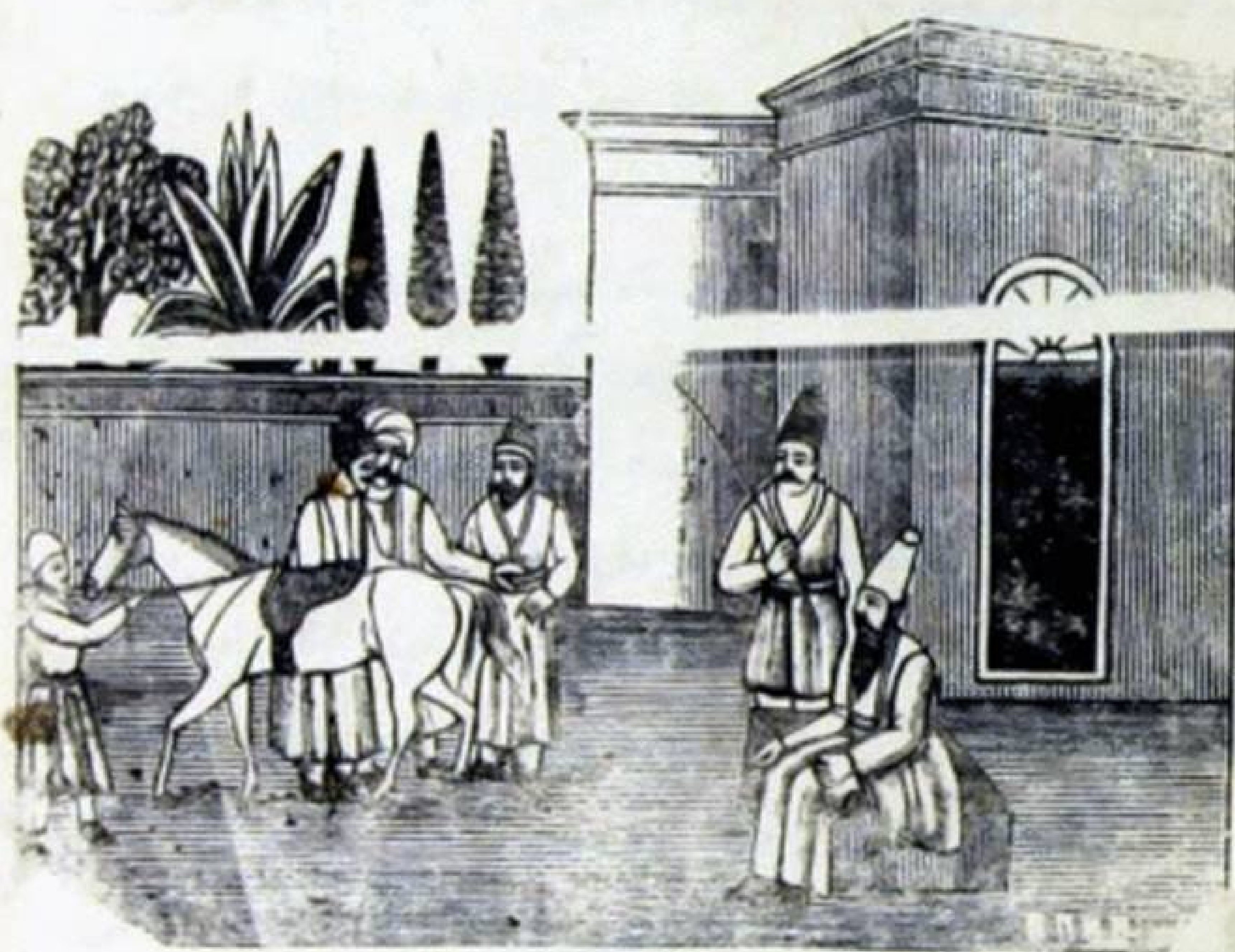
آن دیگری . پولم را پس بده .

مردم همه ، « این پدر سوخته را ببرید یا بشرع ، یا بعرف » .

هرچه فریاد کردم ، و سوگند خوردم ، و انکار نمودم ، فائده نکرد ؛ هر چه التماس کردم ، رویے ملائمت نمودم ، سودی نداد ؛ در ده دقیقهٔ اول محال بود کسی گوش بحرفم دهد : از هر سری صدائی بر می خاست ، چاپارك خیلی داغ داشت ، و حق هم داشت . بزرگر میگفت ، ظلمیکه بمن شده بهیچکس نشده است ؛ و راست میگفت . دلال با هزار زبان دشنام میداد که مرا فریفتی . اما چندان حق نداشت . با اولی بنرمی و مدارا برخاستم ، و دومی را دلداری دادم ، و با سیمی مدعی شدم . بچاپار گفتم که : « آقا جان ، دعوای تو سر چیست ؟ زین و براقت را میخواهی ؟ اینك زین و براق تو صحیح و سالم ، نه کسی خورده نه کسی برده‌است . بردار و برو » . بزرگر را گفتم : بابا ، « تو اسپ را زنده جستهٔ ، باز شکر خدا را نمیکنی ، برو کلاهت را بهوا بینداز ، که دستت بدمش رسید ؛ این اسپ تو بگیر و برو ، و صدایت در نیاید » . اما با دلال ، شروع کردم ، بمناقشه و منازعه :— که ، « تو چرا میخواستی مرا گول بزنی ، و خری نیم مرده ، بجای اسپ نیم زنده بمن بدهی . اگر همهٔ پول اسپ را داده بودی حق دعوی ، داشتی اما حالا حق دعوی نداری » .

خواستم پولش را پس دهم ؛ نخواست . که از دیروز تا کنون خرج اسپ را کشیده ام باید بدهی ؛ بنابر این دعوا رنگ دیگر گرفت ، و برهان قاطع هیچیك را دیگری قبول نمیکرد ، درآخر قرار دادیم بحضور داروغه رویم ، تا طی دعوا بروفق قاعده شود .

داروغه ، درمیان چهار سو ، در سکوئی نشسته ، و چوبك داران بقصد جان مجرمان ، ترکهای باند در دست ، مهیایے چوبکاری در پیراموش ایستاده . با تظلم تمام در دعوا گشودم ، و صورت واقعه را بیان کنان پای افشردم ؛ که این دلال میخواست مرا بفریبد ، و چشمان مرا بسته بجایے اسب ، خرم ، بدهد ؛ نیمهٔ پول را نداده ، باز میگوید دزدی



(منازعهٔ چاپار و زارع و دلال با حاجی بابا بر سر اسب)

است و مخارج آنرا از من میخواهد .

دلال میگفت ، در صورتیکه اسب دزدی در آمده ، اگر چه نیمهٔ پول را نداده ام ، چون معامله باطل است من چرا خرج اسب دزدی را کشیده باشم .

مسئله خیلی شاخ در شاخ بود ، اوقات داروغه تلخ شد ، و گفت : این عقد ها در شرع گشوده می شود ، ناگاه ، پیر مردی سر از گوشه بر آورده گفت ، « گرهیکه با دست گشوده میشود ، چرا باید بدندان زحمت داد ؟ هر وقت دلال نصف پول اسب را داد ، حاجی هم مخارج اسب را بدهد » .

حاضرین علی العمیا پسندیدند ، و صدایے بارك‌الله ! بارك الله ! بلند شد . داروغه ، از طی دعوا خوشنود . گفت ، بروید صلح کنید .

پس بچستی و چالاکی پول دلال را داده ، قبض رسید گرفتم : آنوقت یا رو سر حساب شد ، که چه خبر است . فکری کرده ، و بمن اقبال ، از من کشیده ، بداروغه بند کرده ، گفت ، « من این حساب را نفهمیدم ، چه طور باید نصف پول اسب را بدهم ، تا تو مخارجش را بدهی » گور پدر این داروغه سگ بشا شد ، که اینقدر کار را زیر و رو میکند ، که آدم نمی‌فهمد ، چه گفت ، و چه شنید ، خیلی مردکهٔ احمق بوده است ، اینقدر که من طریقهٔ راستی و درستی میدانم ، او طریقهٔ عدل و داد می شناسد .

—•••—

گفتار هفدهم

(رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن)

(و پیشکی دیگر بیدار شدن حاجی بابا)

پس گریبان خویش را از دست بلائی، که بدست خود تراشیده بودم، خلاصی کرده، خود را تهنیت کنان از نو، ببازار کهنه فروشان رفتم. در اولین دکان، جبهٔ سرخ دیدم، بگمان آنکه با آن جبه مانند صاحب جبه صاحب اعتبار توانم شد، پرسیدم، که این جبه بچند؟ دکان دار سراپایم را نگریست. و گفت. این جبه سرخ را میگوئی! گفتم بلی. گفت برای که. گفتم. برای خودم. گفت. که چند میخری. و تو را با این هیئت جلنبر با این جبه چه کار؟ این جبه مخصوص خوانین و مستوفیان است، کم مانده بود که برآشوبم. و بسر و مغز کهنه فروش برکوبم. ناگاه دلالی. با بقچهٔ لباس مستعمل بگذشت، برغم دکان دار او را صدا زدم، پیش آمد. دکان دار از بزرگی خویش پشیمان هر چه صدا زد. جواب ندادم. دلال مرا به دالان مسجدی برد. بقچه را بگشود. کلیجهٔ کمر چین سنجاف کشمیری. تکمه زر اندوز دیدم، خوشم آمد. قیمتش پرسیدم. دلال اول سابقهٔ مرا، بعد از آن فاخری لباسرا بستود. وقسم خورد. که مال یکی ازفراشان خاصهٔ شاهی است. و بیش از یك دوبار نپوشیده است. چون در برکردم، فریاد کنان گرد سرم برآمد. که. ماشاءالله! براندازگی و خوش آیندگی لباس.

(بنوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد)

نخواستم تعریفات اورا باطل کنم، شالی کشمیری خواستم، شالی بیرون آورد با همه رفو هزار سوراخ، و بهزار و یك نام خدا قسم خورد که، مال یکی از بانوان حرم شاه است. و از گرانی بخت ارزان میفروشد. بغرور خریدن شال بانوی حرم شاه بقیمتی که بآن شال نو میتوانستم خرید، اورا خریدم. پس خنجری باقی‌ماند، اورا هم دلال تحصیل کرد. چون بدانگونه بجال‌شدم، بدلال اظهار خورسندی مکملی جلال کردم. و دلال هم قسم خورد، که امروزه در طهران به برا زندگی تو کسی نیست.

چون بسر حساب آمدیم، معامله رنگ دیگر گرفت. دلال قسم خورد که من آدم درستیم، و از آن نیستم، که صد بخواهم و بجاه بگیرم، خدایکی است، و حرف یکی. برای لباس بجتومان. برای شال پانزده تومان. و برای خنجر چهار تومان.

از استماع بیست و چهار تومان. همهٔ حرارت مسرتم فروکش کرد. خود را سرزنش کنان. خواستم از خیال تغییر لباس بگذرم، شروع بکندن لباس نمودم. دلال دستم بگرفت. که چه میکنی مگر گران بنظرت آمد. خیر یکفازش را نه بینم. که آنچه گفتم سرمایهٔ آن است. خوب. میخواهی چند بدهی؟ گفتم. آن قسمهای تو چه بگویم. که خدا را خوش آید. خوب. پنج تومان میدهم! دلال. با استغنا قبول نکرد. منهم با استغنا لباسهای اورا کندم. چون بقچهٔ خودرا بست. و در ظاهر کار از کار گذشت. روی بمن آورد. که رفیق. من از تو خوشم می‌آید. دلم میخواهد خدمتی بتو کنم که برادر به برادر نمیکند - هر چه بادا باد. ده تومان بده. باز قبول نکردم، عاقبت با جانهٔ بسیار، به شش تومان گذرانیدم. که یکتومانش را برای خود قبائی بخرد، گفتار باکردار بیکبار تمام شد. وداعم کرد. ومن خریدها را در دستمال پیچیده بسوی حمام رفتم. در سر راه کفش ساغری پاشنه بلند با زیر جامه و پیراهن قصب آبی خریدم.

چون داخل حمام شدم، کسی بمن اعتنائی نکرد. گفتم: ای بدو

سوخته ها ، بگذارید من از حمام ، با آن رختهای قشنگ بیرون آیم ، بتماشی خواهید دوید ». پس لباسها را کنده در گوشهٔ گذاشته ، لنگ پوشیده داخل شدم .

در حمام کسی بکسی نبود ، و از هر سر صدائی در میآمد ، من نگاهی به پهنی سینه ، و باریکی کمر کرده ، بخود بالیدم . « که باز آفرین بخودم همه چیزم بجاست » . دلاکی خواستم ، نوره ، وحنا ، و رنگ آورد ، دست و پا را حنا ، وزلف ، و ریش ، وسبیل ، را رنگ بستم ، مشت ومال کاملی کردم ، کیسهٔ مکملی کشیدم ، بهوای اینکه بعد از بیرون رفتن رختم نو است .

دلاك مرا ریشخند جندی کرد ، من خود را مستحق آن شمردم ، « یعنی بریش خود خریدم » ، گفت : « عجب ساعت مبارکی بحمام آمدی ، مثل این ساعت کسی از اصفهان خربزهٔ گرگابی ، برای شاه آورده بود ، شاه خلعتی باو داد ، منجمان این ساعت را ، برای نو پوشیدن خلعت او اختیار کرده بودند . بحمام آمد ، خدمتش را من کردم ، خیلی انعام داد » .

چون لنگ خشك آورد ، و بسر منبرم برد ، با چه لذتی لباسهای خود را تماشا میکردم . هر پارچهٔ که از آن میپوشیدم یکبار از سر نوجوان می شدم . هرگز لباس حریر نپوشیده بودم . زیرجامهٔ قصب را خیلی متشخصانه پوشیدم ، و بهر طرف می نگریستم ، که ببینم صدای خشخش از آن می شنوند یا نه . کلاه قاجاری شکسته ، بر روی گوش نهادم ، وشال را جوز و گره بستم ، و سرش را از پیش روی آویختم .

چون خنجر را بکمر زدم ، دیدم : راستی رختی به از رخت من و وضعی به از وضع من نیست . چون دلاك آئینه را بدستم داد ، « یعنی پول بده » ، یکساعت تمام بریش وزلف خود ور رفتم ، اجرت حمامی را هم بدلاك داده ، پس لباسهای کهنه را بدلاك سپرده .

خود زحمام آمدم بیرون * بطریقیکه از خم افلاطون

—***—

گفتار هیجدهم

(ورود ملك‌الشعراء بطهران وچگونگی رفتار او با حاجی بابا)

پس بدرخانه ملك‌الشعراء رفتم ، تا به بینم ، چه خبر است . جمعی انبوه بر درخانه ، میگفتند که ، ملك‌الشعراء با نردبان از پشت بام بخانه رفت ؛ چرا که خبر مرگش رسیده بود ، و هرکه را خبر مرگ برسد ، از در داخل شدن اورا نشاید .

ازمیان هجوم خود را بجای نشیمنش رسانده مبارکباد قدومش گفتم . اولا نشناخت ؛ چون خود را شناساندم ، باور نکرد ، که کهنه مرغی مثل من شیرازهٔ نو پذیرفته باشد .

خانهٔ شاعر از چاپلوسان و خوش آمدگویان پر ، و ازآنجمله میرزا فضولی بود ، (که منصبش را باو وعده داده بودند) ، میگفت : جناب ملك‌الشعراء ، جای شما خالی ، جای شما هزار مرتبه خالی ، چشم ما روشن . ناگاه ، در بگشود ، و فراشی از جانب پادشاه بیامد ، که بحضور باید رفت . شاعر با همان لباس سفری ، چکمه در پا ، گردآلود ، بحضور رفت .

حاضران از هم پاشیدند ، منهم با نیت مراجعت فردا بیرون آمدم ؛ بناظر معهود برخوردم ، چندان بنظرم شاد وخرم نیامد . گفتم ، « تو را بخدا ، دیدی : که خان نمرده است » !

آهی کشید ، که « راست میگفتی ، خدا عمرش بدهد ! برای ما هم خدا بزرگ است » ! این بگفت و با دل پر درد برفت .

منهم باقی روز ، پهنا و درازی کوچها را گز کنان ، ببازارها



(ملاقات حاجی بابا پس از اسارت با ملك الشعرا درخانهٔ او)

ومسجد ها ، و بدر خانه هائیکه دکه تنبلان است رفتم . در در هرخانه سخن مراجعت شاعر ، و التفات شاه در حق او بود . بنا بروایتی ، پادشاه ، باز باور نکرده بود ، که او زنده است ، و گفته بود ، که بایستی مرده باشد . بروایتی دیگر ، از ورود او خوشنود ، ده تومان بقاصد مژدگانی داده بود . اما حقیقة نفس الامر ، اینکه ، چون قضیهٔ مراجعت شاعر با معاملات سابقه مانعة الجمع بود ، پادشاه در این معنی خوش نداشت ، اما چون پادشاه بشعر و شاعری میلی داشت ، و شاعر هم در ایام اسارت درمیان ترکمانان با تفکر بسیار قصیدهٔ بدیهه در مدح شاه ساخته ، بمحض ورود خوانده بود . قضیه مانعة الخلو شد ، پادشاه نتوانست ، از او درگذرد ، پس امواج فیوضات نا متناهی حضرت پادشاهی بار دیگر بتلاطم و تهاجم روی نهاده ، دهانش را از زر و گوهر آگنده ، و بر و دوشش را با یکدست خلعت خاص آراسته ، بر تو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراگنده ، باز بمسند اولینش نشانده بود ، ومال ومنال و اهل وعیالش را رد گردانید .

در رفت وآمد کوتاهی نکرده ، هر روز پیش از آفتاب بخانه اش رفتم ، از التفات او دربارهٔ خود ، گستاخی پیدا نموده ، ازحالت خود اورا آگاهانیدم ، که ، از روی بنده پروری مرا از سلك بندگان خود شمارد ، یا اینکه در نزدیکی از دوستان خود بر سرکاری گذارد . سبب نومیدی ناظر را از خواجه اش دریافتم که از ترس بروز پارهٔ خیانتهای او بوده است . بامید جایگیری ناظر در نزد شاعر خیلی کوشیدم ، و از گوشه و کنار هرگونه رشته بدست آورده ، در سخن چینی و کوك و کلك دریغ نکردم ، اما سودی نبخشید .

نمیدانم چرا ، شاعر نمیتوانست از او بگذرد ! یا سری درمیان بود ، و یا عادت بزرگان اینکه ، ایشان مردم را آتش زنند ، و یکی خانهٔ ایشان را ، ناظر بجای خود بر سرکار ماند ، و من با بی التفاتی او بچاپلوسی ناچار ماندم .

تا اینکه ، روزی ملك الشعراء مرا پیش خواند ، که حاجی رفیق ، میدانیکه من رهین جوان مردی تو ام و میخواهم شکرانهٔ آن را بجای آرم ، دربارهٔ تو سفارش بلیغی بحکیمباشی شاه « میرزا احمق » نمودم ، که آدمی لازم داشت ،

اگر از تو خوشنود شود ، هنر خود را بتو میآموزد ، که راه مدخلی برایت خواهد شد ، برو ، و همین قدر بگو ، که از جانب فلانی آمده ام ، دیگر کار مدار .

من بعد از شنیدن حکایت درویش در حق طبیب ، طبابت را استحقار مینمودم . اما در آنحال حالت رد این تکلیف را نداشتم ، چه کیسه نه کشیده ، و دیناری نمانده بود ، بنابر این ، روز دیگر بامدادان بخانهٔ حکیم باشی رفتم ، خانه اش در نزدیکی ارك ، دالانش تاریك و دراز و نروفته ، درمیان حیاط ، بیماران بسیار ، پارهٔ تکیه بدیوار نشسته ، و شر ذمهٔ سر بدوش تیماردار ایستاده ، نسخه و قاروره در دست ، منتظر جمال حکیمباشی بودند ، تا از اندرون برآید . بعد از مدتی بیرون آمد ، و بدم ارسی ، که تنها محرمانش درآنجا راه داشتند به نشست . پیش رفتم ، از آنجا بدرونم خواند ، در اطاق حکیمباشی چند حاشیه نشین بود ، (چه در ایران هرکس در سرکار است باندازهٔ خود چاپلوس دارد) ازاقوال و افعال ایشان معلوم شد ، که برای پیشرفت کار بهر چیز اهل مناصب حتی بسگان و گرگان ایشانهم چه قدر باید ملتفت ومتملق شد .

با خود حساب کردم که تا من بدان پایه رسم ، و دنیاداری بیا موزم خیلی طول دارد .

از توجه و چشم دوزی ایشان حکیمباشی را بشناختم . در پهلوی دست انداز ارسی ، مردی نشسته بود پیر ، قوز پشت ، رخساره برآمده ، چشمان بگودی فرو رفته ، کوسه ریش ، چانه در پیش ، سر بقفا ، دستها از دو طرف برکمر ، مثانی مرتسم میکرد که زاویهٔ قائمه اش



آرنجش بود . سئوالاتش مختصر و با ترش روئی و جوابهایش آهسته و با تنحنح ، چنان مینمود که ذهنش بهمه چیز مشغول مگر بحالات حاضران .

(خبر نداشت از ایشان که در جهان هستند)

بعد از آنکه قدری از حالات بیماران پرسید ، و مختصری با حلقه کیان خود گفت و شنود کرد ، نوبت بمن رسید ، چون معلوم شد که فرستادهٔ ملك الشعرایم ، باری دو ، با آن چشمان کوچك با نگاهی تیزم بنواخت ، وگفت ، باش با تو حرفی دارم . پس از اندکی برخاست ، و مرا بخلوتی کوچك سه سویه بسته ، درش بحرم گشوده بخواست .

—***—

گفتار نوزدهم

(در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم باشی)

(و اولین کاریکه حکیم ویرا بر آن داشت)

چون حکیم مرا دید ، بدرون خواند ، و امر به نشستن فرمود ؛ با تواضع تمام نشستم .

ازسفارش شاعر وستایش او . مرا بتدبیر . وهوشیاری . وجهاندیدگی . ورازداری . وکاردانی . وکار گذاری . ستوده . سخن بگشود . منهم دست بسته دو زانو نشسته دیده بر او دوختم . عاقبت گفت ، « بنا بسفارش ملك الشعراء ، تو را بخدمت خود قبول میکنم . اگر کار بامید من بر آید ، تو هم از خاك برداشته می شوی ، و اگر حق خدمت تو را نشناسم ، نمك نشناسم »

پس پیش بخواند ، و مانند کسیکه از مستمعین محترز باشد ، نگاهی بدین سویه و آنسوی انداخته ، باآوازی آهسته ومحرمانه گفت ، « حاجی میدانی این روز ها ایلچی از فرنگستان باایران آمده ، حکیمی همراه اوست . این کافر در این شهر شهرت و نام برداری پیدا کرده . بیماران ما را به طرزی خاص تداوی میکند . یك صندوق دوا و درمان که ما هیچ اسمشان را هم نمیدانیم ، همراه آورده ادعاهای چند میکند . که تا حال در ایران کسی ندیده و نشنیده است . (بخلاف رأی جالینوس و بوعلی ، حرارت و برودت ، و رطوبت و یبوست) نه در امزجه قبول

دارد . و نه در ادویه . جیوه را بعنوان مبرد بکار میبرد ، در استسقای طبلی و زق شکم را دریده اخراج میاه و ریاح میکند ، از همه بدتر ، باغده که از جگر گاو میگیرند ، آبله میکوبد ، که این از مخترعات یکی از حکمای ماست» . حاجی ، میدانی که آبله یعنی پیوند ، هیچ آدم با گاو پیوند میشود ؟ سالهاست ما از پهلوی آبله نان میخوریم ، این مرد کافر باینکه فرنگی است ، ما را بجای خر میگذارد ، و نانرا میخواهد از حلق ما بیرون آرد . اینها بر کنار ، کاری که در آن همت تو لازم است ، اینست که میگویم :— چندروز پیش از این ، «معتمدالدوله» خیار وسکنجبین بسیار ، و کاهو و سرکه شیرهٔ فراوان خورده ، و ناخوشی غریبی گرفته . ایلچی در وقت خوردن آنها حاضر بوده ، از قرینه دانست ناخوش خواهد شد و ازقضاهم ناخوش شد . ایلچی بمحض شنیدن ناخوشی او حکیمش را بمعالجه فرستاد . درمیان ایلچی و معتمدالدوله شکرآب بود ، ایلچی در رواج تجارت وگشودن مدارس ومکاتب در ایران اصرار داشت ، و معتمد الدوله ، میگفت که این کار ها مصلحت دولت نیست ، بهانه اینکه ، شاید قول حکیم ، وقع شر ایلچی را از سر ایرانیان دور کند ، حکیم را قبول کرد .

اگر آنوقت از این معنی خبردار شده بودم ، یك کوك و کلکی میکردم که رای معتمدالدوله را بزنم ، اما حکیم فرصت بتدبیر من نداده ، بزودی بمعالجه پرداخت ، دوایش ، از قراریکه شنیدم ، عبارت بوده است از حبی سفید و بی مزه . ولی تاثیرش از قبیل معجزه در مزاج معتمدالدوله طوفان کرده است ، معتمدالدوله ، که از قولنج و سده کم مانده بود کارش تمام شود ، از تاثیر آن حب حیاتی تازه یافت ، بنوعیکه شب وروز حرف تأثیر حب از دهانش نمی افتد ، میگوید ، گویا این حب از تارك سر تا نوك پا ، در عروق و اعصاب و احشا و امعایم هر چه اخلاط و فضلات بوده همه را بیرون ریخت ، و در خود اکنون نیرویی

جوانی درمیابم ، وکم مانده بعدد زوجات بیفزایم . بدبختی ما منحصر بتأثیر این حب نیست ، شهرت حکیم بدربارشاهی پیچیده ، و تاثیر حب او نقل مجالس و محافل بزرگان گردیده . امروز همه روز در حضور سخن از حب میرفت ، قبلهٔ عالم بمعتمدالدوله امر فرمودند ، که آنچه از آن حب مشاهده نمودی باز گوی .

هوالمسك ما کررته یتضوع ـ معتمدالدوله بلند بلند تعریف حب را میکرد ، و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را می نمودند ، و من در دل بهمه دشنام میدادم . پس قبلهٔ عالم روی بمن آورد ، که حکیمباشی حبی بدان کوچکی را اثری بدان بزرگی چگونه می شود ؟ من سرفرود آوردم ، که قبلهٔ عالم ، بسلامت ، من هنوز دوای آن کافر را ندیده ام ، همینکه به بینم عرض میکنم ، که عبارت از چیست ، ولی ندیده میتوانم گفت ، که تاثیر او باید از اعمال ارواح خبیثه باشد . چون ارواح خبیثه دشمن هستند ، آلت دست مردمان ناحق می شوند . چنان معلوم می شود که یکی از آنان در فرمان این کافر است ، که پیغمبر ما را ساحر و افسونکار میداند ، و قضا و قدر را انکار میکند .

پس ازین سخنان ، بفکر برهم زدن اوضاع شهرت حکیم افتادم . اکنون می اندیشم ، چه گونه باید بر اسرار این کافر نابکار ، علی‌الخصوص بنسخهٔ این حب معجزه آثار ، اطلاع بهم رسانید ، تو سخت بجا بچنگم افتادی ، روز مردانگی است . باید بیفوت وقت با او طرح آشنائی اندازی ، تاز شصتت اگر مچش را بگیری ، و هنرش را بیاموزی ، اما چون نیت آن دارم که همان حب را که به معتمدالدوله داده است بعینه بچنگ آرم ، وفردا صبح تفصیلی در این باب بخاکپای شهریاری عرضه دارم . تو باید از همین حالا دست بکار شوی ، ابتدای کار را از خیار و کاهو میکنی ، بنوعیکه مقداری مفرط خیار و کاهو میخوری ، و خود را با ناخوشی معتمدالدوله ناخوش می‌سازی . آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی

ومیگوئی : من با ناخوشی معتمدالدوله ناخوشم . حکیم نیز همان حب را که بمعتمدالدوله داده بتو میدهد ، و تو بمن ده ، ومن بشاه میدهم .

ازین تکلیف هراسان ، گفتم :— حکیمباشی من چه طورمیتوانم به نزد آدم ناشناسا بدآن تفصیل بروم . و آنگهی از فرنگیان چیزهای عجیب وغریب نقل میکنند : و مرا از کردار و حرکات ایشان هیچ سررشته نیست . پس تو را بخدا اولاً سررشته و دستورالعملی بمن بده ، حقیقت حال آنها را دانسته و بدانم با او چگونه باید رفتار کرد ؟

میرزا احمق : قاعده کلیهٔ در اینباب این است ، که رفتار و کردار فرنگان طابق النعل بالنعل با رفتار وکردار ما مخالف است ، من بعضی را میگویم ، تو بارهٔ را برآن حمل و قیاس کن .

فرنگان بجای اینکه موی سر را بتراشند ، و ریش را بگذارند ، ریش را میتراشند و سر را میگذارند ، این است که در چانه مو ندارند ، و سرشان چنان از مو انبوه است که گویا نذر کرده اند دست باو نزنند :— فرنگان روی چوب می‌نشینند ، ما روی زمین می‌نشینیم :— فرنگان با کارد چنگال غذا میخورند ، ما با دست و پنجه :— آنان همیشه منجر کنند ، ما همیشه ساکنیم :— آنان لباس تنگ میپوشند ، ما لباس فراخ :— آنان از چپ راست مینویسند ، ما از راست بچپ مینویسیم :— آنان نماز نمیگذارند ، و ما روزی پنجوقت نماز میکنیم :— در ما اختیار با مرد است ، در ایشان اختیار با زن :— زنان ما راست باسب سوار میشوند ، زنان آنان یکطرف :— ما نشسته قضای حاجت می کنیم ، ایشان ایستاده :— ایشان شراب را حلال میدانند ، وکم میخورند ، ما حرام میدانیم و بسیار می‌آشامیم :— مردان ما زن بسیار میگیرند زنان آنها شوهر :— اما آنچه مسلم و جای انکار نیست این است ، که فرنگان نجسترین و کثیف ترین اهل روی زمینند ، چرا که همه چیز را پاك و حلال میدانند ،

وهمه جور حیوان حتی خوك وسنگ پشت وقورباغه را میخورند ، بی آنکه دلشان برهم خورد ، مرده را با دست تشریح میکنند ، بی آنکه بعد از آن غسل میت بجای آرند ، نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل .

حاجی :— حکیمباشی راست است ، که اگر کسی بحرفشان اعتماد نکند ، و آنان را دروغگو گوید . تا پای مرگ می ایستند و با او می جنگند .

حکیم :— آری ، گویند مردمان و مرا استوار نیست ، چرا که ندیده ام ، اما از یك چیز بر حذرباش ، اگر شخص فرنگی از یك چیز تو خوشش آید ، زنهار مگوی پیش کش است ، یا بشما تعلق دارد که باختهٔ ، گفتن تو همان ، و بردن مرد که همان ، با اینکه قول تو بجاست فعل او بجا خواهدآمد ، ولی باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد ، چرا که ایشان اینطور خوش دارند .

حاجی :— با این حال چگونه میخواهی مرا با آن دروغ علانیه به بذیرد ، خود را با تندرستی بیمار بگویم ، دوائیکه برای مریض است در حال صحت از او بگیرم .

حکیم :— نه ، نه ، علائم آن درست خواهدشد ، همین قدر کاهو و خیار را بافراط بخور ، اگر ناخوش نشدی ، پای من ، آنوقت دروغ تو عین راست خواهد بود ، پس دست بگردنم درآورد ، که حاجی ، قربانتم ، برو ، خیار و کاهو را همین حالا بخور ، و خیلی بخور و امشب حبها را بیاور ، مبادا ، نادانی یا خلاف کنی ، دیر بخوری ، و کم بخوری ، که حب نیاوری ، بعد از این سخنان ، با نزاکت تمام مرا از اطاق بیرون کرد ، من نیز بی آنکه بدانم باین صورت کار تازه باید بخندم یا بگریم ، راه پیش گرفتم ، مزد طی ناکرده ، خودرا ناخوش کردن کار عاقل ندیدم ، برگشتم ، تا با او مقاوله کنم ، بحرم رفته بود ، ناچار بی‌مقاوله رفتم .

—ooo—

گفتار بیستم

(دو حکیم را فریفتن از یکی حب و از دیگری دینار گرفتن)

برای دلخوشی حکیم باشی بفکر سراغ خانهٔ ایلچی افتادم ، باین قصد که چون بدانجا رسم خود را ناخوش سازم . اما بعد از تأمل بسیار دیدم که شکم درد خریدن امری آسان نیست ، با خود اندیشیدم ، که اگر و زیر خیار و کاهو هضم نتواند کرد ، از کجا که معدهٔ من هضم کند ؛ احتمال عدم هضم از صد یکی است . پس ، بهتر آنستکه با نادرستی حیلهٔ درستی بکار برم ، اگر تمارض کنم ، شاید حکیم فرنگی در یابد ، ومرا بنام جاپ زن و قلاش از خانهٔ خود براند ، نیکو چنان است ، که خود را از عملهٔ خلوت شاهی قرار دهم ، و بدان فسون بکام دل برسم . نخست به بازار کهنه فروشان رفتم ، و جبه وقبائی که خاص میرزایان است ، کرایه نموده به بر کردم ، آنگاه دستورالعمل‌های حکیم را همه در پیش نظر گرفته با ترس و بیم در خانهٔ ایلچی بمنزل حکیم فرنگی رفتم . در بین راه از زنان فقیر که بچگان در بغل برای آبله کوبی بمنزل حکیم فرنگی میرفتند پر بود . علی‌الخصوص بیماران تهی دست ، که با دست خالی پیش حکیمان ایران نمی توانستند سبز شد ، خانهٔ حکیم فرنگی را فرو گرفته بودند .

حکیم فرنگی بر کرسی در پشت چهار پایهٔ بلندی از چوب نشسته بود ، و در پیش رو قوطیها ، و کاسه ، کوزه ها ، و کتابها ، و انواع آلات و ادوات ، که نمیدانم بچه کار میخورد چیده ، لباسش غریب ترین و مضحکترین البسه که در عمر خود ندیده ام . زنخدان را نمیدانم از بیخ

تراشیده یا نوره کشیده ، چنانچه بخواجگان میماند . از بی اعتنائی ، سرش برهنه ، در گرد گردن ، خالله وار دستمال با جوز و گره هایی جم اندر جم بسته ، گوشهٔ گریبان پیراهنش ، از دو سوی عذارش ، مانند آنکه زخمی یا لکهٔ را میخواهد پنهان دارد بالا بر آمده . لباسش چنان تنگ ، که گفتی با سریشم به بدنش چسبانیده اند . دامان کلیجهاش تیز و تند مثل دم پرستو ؛ شلوارش چنان بی معنی و بد نما که نه ساتر عورت نه کاشف عورت بود . گویا ماهوت در ولایت ایشان بسیار گران است ، در اطاق هم از شدت بی مبالاتی با چکمه راه روان قالی هارا می سود و میفرسود ، و این عادت بنظر من خیلی گستاخی و جسارت نمود .

نمیدانم از کجا باین خوبی زبان ما را یادگرفته بود ؛ هنوز احوالم را نه پرسیده گفت ، امروز هوا بسیار خوب است . وچون در حقیقة هوا بسیار خوب بود ، نتوانستم جواب بدهم و نه جرئت کردم اعتراض بکنم . پس فکر کردم که باید با او حرفهای خوش آیند گفت ، با کمال چاپلوسی گفتم ، «صاحب ، ماشاءالله ! تو در این شهر شهرت وشأن عظیمی پیدا کردهٔ ، با وجود تو کسی اقمان را به پشیزی نمی شاود . حکیمان معاصرت قابل برداشتن دستهٔ هاون و پاک کردن شیشهٔ عمالهٔ ات نیستند» ، حکیم فرنگی هیچ جواب نداد ، و نمیدانم چرا نداد .

بعد از آن گفتم ، که اعلیحضرت شهریاری ، همینکه تأثیر دوایی سرکار را درمزاج معتمدالدوله شنیدند ، بوقایع نویسان امر فرمودہ آن را در صحایف تواریخ درج سازند ، و در حرم سرای پادشاهی این امر موجب حیرت و هیجان گردید ، جمی از بانوان حرم باشتیاق دیدار شما نا خوش شده اند ، یکی از کنیزان خاصه اکنون در بستر بیماری است :— آقا مبارک ، بزرگ خارجه سرایان مرا با حکم شاهی فرستاده ، تا دوائی بعینه مثل همان حب که بمعتمدالدوله داده بودید



(رفتن حکیم فرنگی و گرفتن حب از او)

بگیرم ، و به زودی بروم .

حکیم فرنگی :— بعد از تأمل ، عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم ، چرا که میشود ضررش پیش از فائده شود ، اگر بدانم کنیزک را داروی من در واقع مفید شود . ناگزیر است بدادن او بعد از ملاحظه .

حاجی :— از دیدن کنیزک بگذرید ، که کاری بس دشوار است ، در ایران دیدن زنان ، محض شوهر ایشان است ، مگر اینکه کار خیلی سخت شود . آنوقت حکیم اذن گرفتن نبض را دارد ، آنهم از روی چادر .

حکیم فرنگی :— « برای تشخیص مرض نبض گرفتن تنها کافی نیست ، باید زبان بیمار را هم دید » .

حاجی :— دیدن زبان در اینجا خیلی نازکی دارد ، معده ناخوش است ، بزنان چه ؟ « البته در حرم سرای شاهی این عمل هرگز میسر نخواهد شد ، حتی اگر بیمار یک خواجه سرا هم باشد ، زبان بریدن را بنشان دادن آن بفرنگی ترجیح میدهند » .

حکیم فرنگی :— « بسیار خوب » اما ، « درنظر داشته باش ، که اگر این دوا ضرر نماید ، بر من حرجی نیست ؟ شاید بجای نفع ضرر کند » .

بسیار کوشیدم تا خاطر نشان وی نمودم ، که در آن باب الزامی بر آن وارد نمی آید . پس صندوقی بزرگ ، بقدر یک دکان عطاری ، پر از ادویه بگشود . و مقدار خیلی کم ، گردی سفید برداشت ، و با مغز نان حب ساخت ، و بکاغذی بپیچیده ، با طریقهٔ استعمال آن بمن داد . چون دیدم که هنرش از قبیل اسرار نیست ، گفتم :— « حکیم صاحب تورا بخدا ، این چه دواست و خاصیت و طبیعتش چیست » ؟

حکیم فرنگی :— نه بطریق حکیمان ایران . (با عبارات غلیظ و اصطلاحات اساتید خود بقراط و جالینوس و بوعلی سینا) ، بلکه با کمال سادگی ، بی مضایقه جوابم داد .

همینکه مطلوب حکیمباشی بچنگم آمد ، برخاستم ، و شادمان بیرون آمدم ، تا او را پیش از آن منتظر نگذارم . نخست لباس عاریتی را بر انداخته ، لباس اصلی را باز دربر کردم ، و بقولنج بازی و مرض سازی حاضر شدم ، چه میخواستم قدر خدمت خود را بحکیم باشی بفهمانم ، و حالی کنم ، که خیار و کاهو خیلی تأثیر کرده است .

درحضور حکیم باشی درهم کله چین ابرو وشکن رخسار ، با پیچ وتاب اظهار کنان ، چنان تقلید قولنج داران را در آوردم ، که با آن همه سنگدلی مثل دلسوزان نمود ، و گفت ، « تو را بخدا ، اندکی بیاسا ، شاید درد دلت تخفیف یابد » .

من ، بار بار ، با آه و افغان گفتم ، « چنانچه بامرتان گوش دادم بالتفاتتان چشم دارم » . او از یک سو در جد و جهد که دامن مقصود را رایگان بچنگ آرد ، ومن همی کوشش داشتم که برایگان از دست ندهم ، عاقبت باو رساندم که زور و زاری بیهوده است ، زر میباید ، دیدم بازسخت گیری میکند ، بصراحت گفتم ، که اگر دلخواهم بعمل نیاید حب ها را میبلعم ، باندیشهٔ سئوال و جواب شاه و از اشتیاق تحصیل محصول ، فی‌الفور یک طلا بمشتم نهاد .

هیچ عاشق برای وصال معشوقه آنقدر نیاز و زاری نکرده است که حکیم باشی برای گرفتن حب از من کرد ، وهیچ معشوق آنقدر ناز و استغنا ننموده است که من در آنحال نمودم ، خواستم به تدبیر و تزویر بیفزایم ، و اشرفی دیگر از او بربایم ؛ دیدم برای علاج درد دلم خاکشیر و تاج ریزی با شیشهٔ دستور خواست ، دود دل را کوتاه کردم ، و غنیمت بدو سپردم .

بدقت نگریست ، و در کف همی غلطانید ، ولی یقین میدانم که برمجهولش معلومی نیفزود . پس همهٔ قیاس و براهین خویش را در پیش خود بکار برد ، تا اصل آن را بداند ، ندانست ، گفتم ، حکیم باشی ، زحمت



(نیاز حکیمباشی بحاجی بابا ، برای گرفتن حب حکیم فرنگی)
(و نیاز حاجی بابا بحکیم ، برای جلب اشرفیه)

بجا مکش ، حکیم فرنگی حقیقت آنرا از من پنهان نداشت ، این دوا مرکب است از جیوه .

میرزا احمق :— به ! به ! ه چنان میگوئی مرکب است از جیوه که گویا من نمیدانم ، بلی ، این مردکهٔ ترسا میخواهد با جیوه تخم ما را از روی زمین بر اندازد . وکم مانده است که شهرت مرا تمام کند . و طریقهٔ معالجهٔ مرا (که پدر او هم در خواب ندیده است) آلت سخریه نماید ، خوب ، هیچ شنیدهٔ که جیوه دوا باشد ؟ و آنگهی جیوه سرد ، خیار سرد ، کاهو سرد ، هیچ یخ را با یخ میتوان آب کرد ، تا جیوه رفع تأثیر برودت خیار و کاهو کند ؟ این خر هنوز از مبادی طب هم خبر ندارد ، خیر حاجی خیر . این شدنی نیست ، ما نمیتوانیم چشم خودرا روی هم گذارده ریشخندی مردم شویم .

پس بنا کرد بکندن و برباد دادن پشم خویش و دشنام و نا سزا بحریف خود گفتن ، احتمال کلی داشت که تا فردای قیامت دست از گریبان مردکهٔ فرنگی بر ندارد ، که خبر خواستن پادشاه بحضور آمد ، شب کلاه را از سر برداشت وخرقه را از بر کند ، و با شال و کلاه حب را برداشته ، با خوف آمیختهٔ برجاء ـ بشتاب برفت .

—ooo—

گفتار بیست و یکم

(چگونگی تجربهٔ دوای حکیم فرنگی در دربار)

حکیم عصر تنگ بخانه برگشت ، و با تلاش بسیار مرا بخواست . دو دخول من بحضور ، دیگران را بخروج اشارت نموده ، و مرا پیش خوانده بگوشم گفت ، که حاجی « باید تدبیری کرد ، و دم این حکیم فرنگی را از اینجا کند » . هیچ میدانی که چه شده است ؟ « امروز بی اطلاع من پادشاه او را خواسته ، و بقدر یکساعت با او گفتگو کرده مرا طلبیده بود تا حاصل گفتگو شانرا بگوید ، معلوم میشود که کوزهٔ حکیم فرنگی خیلی آب میگیرد . از قراریکه معلوم شد پادشاه درباب ضعف قوه ، و قوت ضعف ، وتنگی نفس ، و سوء هضم ، با او حرف زده است ، با خوشنودی تمام تعریف حذاقت آن حرام زاده را مینمود ، گویا بمحض نگاه کردن زبان آنچه باید از حالت مریض بداند دانسته . و گفته است ، که گویا پادشاه بسیار بحمام میرود ، و در شکستن زهر قلیان علی‌الصباح بسیار غذاهای ترش و شیرین و چرب میخورد ؟ پادشاه سه روز باو مهلت داده است که نیك درباب امراض او بیندیشد . و بکتب و اقوال اطبای فرنگ مراجعت نماید ، و معجونی چنان قوی بسازد که پادشاه را از سر نو جوان کند » . قبلهٔ عالم از من در خصوص طبایع و اخلاق فرنگان علی‌الاطلاق سئوال فرموده ، و جواب صریح خواست ، من نخواستم بزنگاهی بدین خوبی را از دست بدهم ، در آنچه باید گفت دریغ نکرده ، بعد از کرنش و رسوم بدین عبارت گفتم . « اما در باب طبایع و اخلاق



فرنگان ، بر رأی منیر مهر تنویر پادشاهی واضح و هویداست ، که این قوم مستحق اللوم نجس و کافرند ، چرا که تکذیب پیغمبر و استهزاء بدین ما می کنند ، علی رؤس الاشهاد شراب مینوشند ، وگوشت خوك میخورند ، صورت زن دارند ، و باطن خرس ، باید ازینطایفه بر حذر بود که غرض عمدهٔ ایشان (چنانچه در هندوستان معاینه شد) تصرف ممالك و استیصال ملوك و ابناء ملوك است » . آمدیم برسر معالجه ، و مداوات ایشان « حضرت شافی الامراض ، دافع الاعراض ، پادشاه را از شر دوای این بی دینان محفوظ دارد ! دوای ایشان درطبایع و امزجه بهمان قدر فاسد است که خود در تدبیر سیاست خائن اند . (پس حب را از جیب درآورده نمودم) که اینك آنچه ما برای هلاکت بکار میبریم ، فرنگان ، در ما برای شفا بکار میبرند » . جزو اعظم ادویهٔ شان زیبق است ، آنگاه از سوء ترکیب و ضرر حب تصویر و تقریری چنان کشیدم و نمودم ، که پادشاه تعهد نمود که بی استخاره و استشاره دوای فرنگی را نخورد ، و چون حکیم فرنگی دوای ساختهٔ خودرا بفرستد مرا برای کنکاش بطلبد » .

اکنون حاجی ، « باید کاری کرد که پادشاه دست بدوای این ملعون نزند ، اگر احیاناً از دوای او خاصیتی ببند . کار من تمام است . کسی بریش احمق نخواهد خندید ، لا والله ! بمرگ تو حاجی ! اگر باید همهٔ دوای او را خود بخورم میخورم ، و بپادشاه نمی خورانم » .

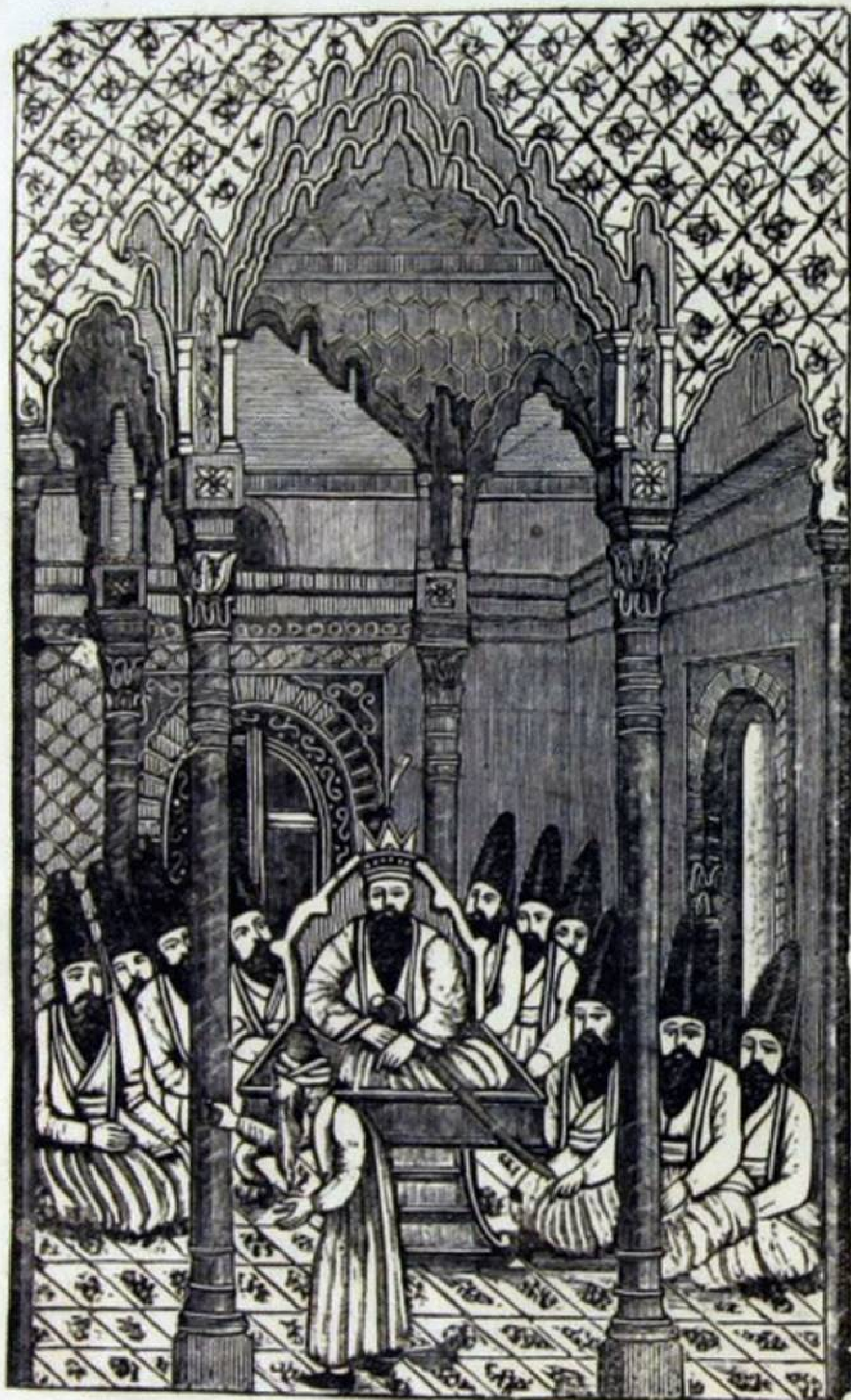
ختم سخن بر این شد که دوای حکیم فرنگی را نگذاریم خاصیتی بخشد ، سه روز بعد از آن پادشاه میرزا احمق را خواست ، تا دوای حکیم فرنگی را بدو بنماید ، دوا عبارت بود از قوطی پر ازحب . حکیمباشی انواع واقسام اعتراضات و اشکالات بمیان آورد ، و دلایل و براهین بی سروبن درباب استعمال ادویه از دست بیگانگان بسرود ، و چنان داد افادت بداد که پادشاه قرار داد تا درآن باب مجلس مشورتی برپا کند .

روز دیگر در دربار عام ، پادشاه بر تخت ، و معتمدالدوله و وزیر دول خارجه ، و معیرالممالك ، و دبیرالملك ، و مستوفی‌الممالك ، وحاجب‌الدوله و سردار ، و میر آخور ، و ایشیك آقاسی باشی ، و حکیمباشی ، و سائر ارکان و اعیان درحضور بودند ، پادشاه روی بصدر اعظم ومعتمدالدوله نمود ، که با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر وعلاج انجمنی منعقد فرمودیم . در نشست اول ، بعد از تحقیق تام وتدقیق تمام با ترتیب و نظام ، رای حکیم فرنگی بر این قرار گرفت که مزاج مبارك ما را ضعف و کسالتی طاری شده است ، و ازجادهٔ استقامت انحراف ورزیده . در نشست دوم عرضه داشت ، که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را بتفصیل مطالعه و دقت نموده ، و برأی و اعتقاد سائر حکمای فرنگستان مراجعت کرده ، بغور مطالب و کنه مقصود نیك وغور رسی‌شده ، معجونی از صنوف ادویهٔ مختلفة‌الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوتة‌التأثیر موافق دستور قرابادنیات ترکیب و ترتیب ساختم ، که داخلاً و خارجاً ، و ظاهراً و باطناً ، در مزاج همایون چنان تأثیر و فائدهٔ عاجل و آجل بخشد ، که هیچ طلسم و تعویذی بگرد آن نرسد . بعد ازآن گفت ، که ذات اقدس ما حل عقود این مسائل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب‌الخاقان حکیمباشی محول ساخت ، حکیم باشی از روی خیرخواهی و دولت ومات پرستی ، با رای رزین ، اختلافات و اعتراضاتی ظاهر نمود ، که .

اولاً ، باید دانست آیا ممالك داخلهٔ شخصی سلطنت را بکف کفایت اجانب و رتق و فتق آنرا باوامر و نواهی بیگانه تسلیم میتوان نمود یانه ؟

ثانیاً ، بفحوای مضمون حکمت مشحون ، لیس فی‌الحرام شفاء والنجس لیس بدواء ، آیا در دوای این حکیم که بحکم آلودگی دست خویش برآن نجس و پلید است . شائبهٔ شفا ملحوظ میتواند بود یا خیر ؟

ثالثاً ، از کجا که در این دوای مجوز ومختار تأثیرات خفیه مضره و مفسده نباشد ، که بجای عمارت و آبادانی بنیاد پادشاهی و بنیان



(دربار شاه و کنکاش دربارهٔ استعمال حب حکیم فرنگی ، و)
(خوراندن حکیم باشی حب مذکور را بعرض امتحان)
(به هر یك از درباریان)

مزاج شهریاری را اندك اندك رخنه دار و رفته رفته بالمره قالع و قمع مادهٔ حیات نسازد ؟

آنگاه گفت ، که راے مبارك ما مناسب چنان دید ، که پیش از مباشرت عمل ، کنکاشی برپا سازیم ، تا همگان باتفاق و اجماع جوابی در خور مقام پادشاه بدهند ، و براے اینکه از حقیقت اوسررشتهٔ کاملی بهمرسانید . رأی همایون ما بر این قرار گرفت ، که هر یك از بندگان خیرخواه وملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال این دوا باذات اقدس ما اشتراك نمایند ، تا اگر خیر است ، همگان از خیر آن مستفاد کردند ، و اگر شر است ، بحکم البلیة اذا عمت طابت ، از ضرر آن چندان متأثر و متألم نشوند . تا این معنی کاملاً مایهٔ تسلیت خواطر همایون گردد .

حضار مجلس متفق الکلمه ، « کلام الملوك ملوك الکلام » را گویان این سخنان را استحسان نمودند ، که « خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد ، اطاعت ما بندگان بامر پادشاه جهان منحصر به بلعیدن یك حب نه ، بلکه اگر پادشاه ما را امر بنوشیدن سم قاتل و زهر هلاهل فرماید ، حکمش مطاع و فرمانش واجب الاتباع است ، نشأت و صدور اینگونه اوامر از منشاء و مصادر حقیقی یعنی از پادشاه جهان بحال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیادتر باز کم است ، (بهرچه حکم کند بر وجود ما حکم است) دولتخواهان را مال و جان صدقهٔ سر و فدای راه پادشاهان است ، خداوند پادشاهرا حیات جاوید بخشاد و دشمنانش را مخذول و منکوب گرداناد » !

پس از آن پادشاه به پیش خدمت باشی امر فرمود ، تا قوطی حب را از اندرون بیاورد ، وحکیمباشی را پیش خواسته ، به او نمود که از این حبوب از صدراعظم گرفته تا سایر طبقات همگی را یگان یگان درمرتبهٔ خویش بیاماند .

بعد از بلعیدن حب ، شربتی آوردند ، سپس استراحتی شد ، در

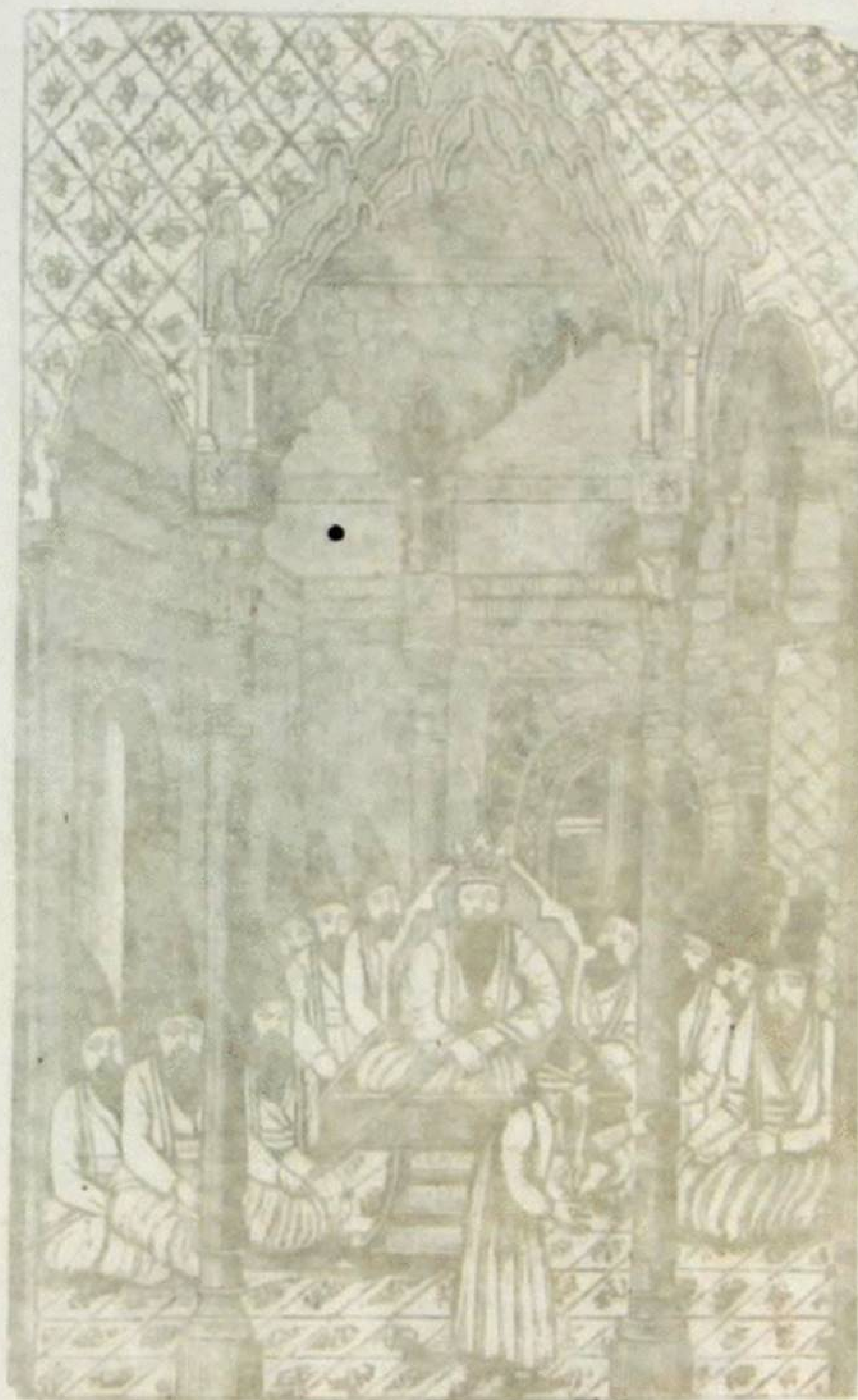
اثنای استراحت پادشاه بروی همه مینگریست تا تأثیر دوا را ملاحظه کند. اولاً همه ترش روی و متفکر ماندند، چون چینهای جبین اندکی بگشود، پادشاه از دره و نبه بارهٔ سوالات کرد، و آنان بفراخور حال و عقل خود دست و پایی جواب دادن نمودند.

آنگاه آهسته آهسته دوا بتأثیر آغازید. معیرالممالک که مردی گنده وستبر بود، بی دربی به سؤالات، تنها، جواب «بلی، بلی، قربانت شوم»، میگفت. همانا اخلاطش مجتمع، و مزاجش مستعد بود، پیش از همه متأثر گردید. مزاجش برهم خورد، همگان دیده بر او دوختند، این معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده؛ بر خود پیچیدن گرفت. مستوفی الممالک بلند قد بود وناتوان وزرد روی، بعد از آن او بنا کرد بعرق ریختن، و نگاه نیاز آمیز کردن، که.

دست من و دامنت ای پادشاه
تنگدلم زحمت جانم مخواه

خلاصه، دوا در مزاج هر یک نوعی تأثیر کرد، و هر یک بطوری مسخره شدند، «بجز صدر اعظم پیر کوتاه قد، و زمخت طبیعت، که از دست پاچگی دیگران شادان، در زیر لب بهمه میخندید، و بهمه مضمون میگفت». چون پادشاه خاصیت آن دوا را برأی‌العین بدید، مجلس را فسخ نمود، و باحتیاط امر فرمود، تا در این باب چیزی مفصل بنویسد، و خود باندرون رفت.

حکیم باشی حیله ساز را فرصتی برای شکست کار حکیم فرنگی بدست افتاده؛ درسر آن دوا آنقدر تفصیلات واهی داد که پادشاه بی تجربه و آزمایش از سر استعمال آن درگذشت، و نسخهٔ آن را بطاق نسیان نهاد. حکیم دراظهار شادی درونی بی اختیار مرا بدید، و از واقعه مطلع گردانید، که «حاجی ما کار خودرا دیدیم» این مرد کافر خیال میکرد، که «ما بدست و پا و ریش گاویم؛ من باو حالی خواهم کرد



که ما ایرانیان چه جانوران نادرستیم . فرنگی سگ کیست که دوا بشاه ایران بدهد ؟ نی ، نی ، اینگونه مباهات مرا میشاید ، که اطب طبیبانم . اختراعات فرنگیك را کجا میبرند ؟ پدران ما مردمانی بودند و ما پسران پدرانیم . از همان پل که آنان گذشته اند ما نیز میگذریم ، دوائی که بگذشتگان ما شفا میداد - بما هم میدهد ، مگذر از حکمت لقمان و بوعلی سینا . تا احمق زنده است . قانون وقانونچهٔ اورا پسنده است . پس مرا اذن داد ، تا درباب قلع‌وقمع حکیم فرنگی و استقرار و اعتبار خود تدبیری جدید اندیشم .

—•••—

گفتار بیست و دوم

(مواجب خواستن حاجی بابا از حکیم باشی و چگونگی آن)

تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی ، ونه‌مخدومی ، بلکه بطریق دوستی حرکت میکردم ، چه دستوری هم نشینی ، و هم کاسگی ، بلکه هم قلیانی با او داشتم ، و اگرچه ، با سائر نوکران او نیز همین کار را میکردم ، دیدم در این حرکت برکتی نیست ، نه با خیال من میسازد ، نه با امیدم ، قلدهٔ ام منحصر بهمان اولین اشرفی بود که گویا لقمهٔ آخرینم شد . آنهم در سایهٔ درد شکم ، بر خود تحرکردم ، که هرچه بادا باد خدمات خود را بر حکیم دست آویز کنان سر شکایتی باز نمایم .

آن روز در درخانه باو خوش گذشت ، چون برگشت ، مرا بخواست ، که امروز مورد عنایات بلا نهایات جهان داری گشتم ، بجای اینکه بوسم دیرین شش ساعت با پای برهنه در پهلوی حوض مرمر بر سر پا وا دارد ، دو ساعت بیشتر وا نداشت . « عجب پادشاهی داریم ! چه قدر مهربان و زبردست پرور و خدمت شناس است » ! نمیدانم با چه زبان شکر انعام و احسان او کنم ؟ حکیم فرنگی را دشنام داد ، و تعریف فضل و حذاقت من نمود ، که فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست . بفراش خلوت امر فرمود ، دو کبك که باز همایون شکار کرده بود ، بمن انعام آورد ، معنی پادشاهی این است ، خدا عمرش بدهد . گفتم :— پادشاه راست فرموده ، امروز نظیر تو در ایران

کیست ؟ یکتای بی همتائی ، زهی سعادت پادشاهی که مانند تو گنج بادآور دارد . حکیم فرنگی جان اش میخواهد که در پیش تو دم زند ، مجسمهٔ دانش میخواهند ، اینک میرزا احمق ! هیولای حکمت وفضل و حذاقت میخواهند ، اینک میرزا احمق ، تجربه و بینش میخواهند ، اینک میرزا احمق .

حکیم باشی :— از این سخنان بادی کرد ، و بروتی تابید ، و دستی بریش کشید ، و قلیان را از دهان خود باز گرفته بمن داد ،

گفتم :— « امیدوارم که انشاءالله ! بنده نیز از این فیضها بی بهره نشوم ، البته مرا هم از این نمد کلاهی خواهد بود » . نی نی من سگ کیم ، و مرا کجا میبرند ، همانا بقدر گلی که از هم نشینی گل خوشبو شود هم کنترم .

حکیم باشی :— چه میگوئی ! مگر دیوانهٔ ، اینها چه حرف است ، تا این درجه شکسته نفسی چرا ؟

حاجی :— اگر مرخص فرمائید ، حکایتی در این باب دارم که (خود حقیقت نقد حال ماست این) بیان کنم ، و شما خود حکم باشید .

حکیم باشی :— بگوئید .

حاجی :— « سگی بود ، در رفتار و کردار گرگ وار ، چنانچه گرگان او را در حلقهٔ صحبت و سلک جمعیت خود راه داده . در خورد و خواب ، با آنها هم نشست ، و در گرفتن و دریدن گوسفند باآنان همدست ، همهٔ تکالیف گرگی را بجای میآورد ، وهم به سنن و آداب آنان عمل میکرد . و در جزو با سگان هم جنس خود نیز همین روش داشتی ، و در طریق آنان نیز نقیر و قطمیری از ایشان باز نماندی . تا اینکه رفته رفته ، سگان را از حرکات و سکنات او شبههٔ عارض شد ، و چنان پی بردند که او را باگرگان سروکار بلکه باآنان دستیار است ، از جانب دیگر نیز گرگان متشکک شدند که دوستشان کلب ابن الکلب است ، و تلبیس میکند ، باید اورا محافظهٔ خود

راه نداد ، و خارج النسب را لعنة الله علیه شمرد . کار بجائی رسید ، که سگ بیچاره از در رانده ، از حرم مانده ، مذبذب دومیان آن دو جنس آواره ماند . چون از حالت تردد طاقتش طاق شد ، و پیش از آن قوت تحملش نماند ، بر آن سر شد که با مجاهدهٔ تمام ، یا سگ سگ شود یا گرگ گرگ ، و از آن برزخ بدتر از دوزخ رستگاری یابد .

اینک من آن سگم . « که تو بمن دستوری دادهٔ با تو و مهتر خود همکاسه و هم قلیان شوم ، با من شور و صلاح میکنی ، و با دوستانت هم نشینم ؟ اما چه سود که با سایر خدمتگاران نیز همینم ، این درجهٔ التفات برای من چه سود دارد ؟ نوکری هستم بی مواجب ، مانند گدایان ارمنی ، در دو دنیا روسیاه . بنابر این التماس آن دارم ، که در خدمت سرکار کارم معین ، و مواجبم مشخص و بریده باشد » .

حکیم باشی :— بآواز بلند ، چه طور مواجب بریده شود ؟ من هرگز بآدم مواجب نمیدهم ، گذران خدمت کاران من از پهلوی بیماران است . تو نیز هرچه بتوانی بستان . فضلهٔ غذایم را میخورند ، تو نیز هرچه میتوانی بخور ، این نوروز خلعت آن نوروز را میگیرند ، توهم بگیر . زیاده بر این چه میخواهی ، مرگ میخواهی برو گیلان . در این اثنا فراش سفره و سینی در دست ، دوکبک شکار باز همایون را بیاورد ، و با اعزاز تمام در پیش روی حکیم نهاد ، حکیم ، از جای برخاست ، و سینی را برسر گذارد ، که ، « خانهٔ احسان پادشاه آباد ، عمر و دولتش مزید و جاوید باد » .

پس نوبت انعام بفراش آمد . اول پنج قران با نیاز فرستاد . فراش با ناز رد کرد ، بعد از آن باکج خلقی یکتومان داد ، فراش نیز باکج خلقی نگرفت ، که انعام متعارف پنج تومان است ، آخرالامر ، خواهی نخواهی ، تا پنج تومان انعام متعارفی را نگرفت نرفت . این حال بر ملال همهٔ لذائذ احسان پادشاه را هباءً منثورا کرد ، و دعاهای

خبر حکیم بهدر رفت ، از خشم چشم پوشیده و دهان بگشاد ، و چنان دشنامهای شداد و غلاظ بپادشاه بشمرد ، که اگر بگوشش میرسید یقیناً گوش حکیم را میبرید ، با دل پر داد در زیر اب حکیم . میگفت :—

« احسان ، احسان ! میخواهم این‌جور احسان هرگز و هفتاد سال نباشد ، این التفاتها بدرك اسفل برود . ما بیچارگان باید چه قدر گرسنه چشم ، لقمه ربای بی‌شرم و حیا را تملق گوئیم . جیب شانرا پر کنیم ، و . و . و » . و با دل پر خون بآواز می گفت :—

« پول مواجب نوکران شاهی را ما باید بدهیم ، درد بی درمان اینکه ، اگر ندهی ، و یکروز زیر چوبشان بیفتی (از کجا که من نیفتم) تسمه از گردهٔ آدم می کشند ، پدر آدم را از گور بیرون میآورند ، هر که جیب شان را پر نمیکند ، کلاهش را بر میکنند . بجای ده شاهی احسان بجتومان انعام میخواهند . و آنگهی این احسانها از کجا پایدار باشد . سعدی مگر دروغ گفته است ، بر خندهٔ کودکان و دوستی پادشاهان اعتماد نشاید ، که این بخوابی متغیر گردد ، و آن بخیالی مبدل شود » .

پس از حدت و شدت بسیار ، اندکی بخود آمد ، و خیال تلخی چوب و فلك فراشان ، ترشی بجتومان را در مذاقش شیرین ساخت ؛

دیدم با آن حال دیگر جای مقال نیست ؛ ازفقرهٔ مواجب دم درکشیدم . اما آنچه باید بفهمم فهمیدم ، که باید تا زود است ، ترك لقمان عصر شدن گویم ، ولی به نقد باید بمجالست نه گرگی و نه سگی بسازم .

—***—

گفتار بیست و سیم

(ملالت حاجی بابا از حال خود و)

(باکسالت تمام بعشق مبتلا شدن و چگونگی آن)

از حال ناخوشنود ، و در استقبال متردد ، روز همه روز ببطالت و شب همه شب بکسالت میگذرانیدم . بطب وطبابت میلی نداشتم . با اینکه میدانستم کاری بی مایه است . و بساکسان که با مایهٔ اندك تر از من ازین راه نان میخورند . اصرار میرزا احمق در آن باب بگوشم فرو نمیرفت ، همهٔ خیالم اینکه . با وسیلهٔ نیك عطایش را بلقایش بخشم . ناگاه خدنگ غمزهٔ دل ربائی چنان به رگ و ریشه ام جایگیر شد ، که همه بی‌فاندگی بخانهٔ حکیم زمین گیر شدم . این قضیه قسمی همه چیز را از لوح خاطرم بشست و آتش مقاصد و نیاتم را فرونشاند ، که خود را فراموش کردم ، سلسلهٔ جنونم چنان جنبیدی ، که گفتی مجنون بن عامر ، شاگرد بودی . بعد از این تفصیلات لازم نیست بگویم که عاشق شدم .

موسم بهار گذشته ، ایام تابستان رسیده ، مردم برفتن پشت بامها ناچار . من نیز با اتحال از هم خوابی و هم منزلی فراشان ، و آتش بز . از اطاق پائین رخت خواب خود را به پشت بامی مشرف باندرون حکیم کشیدم . باغچهٔ اندرون باگل و لاله آراسته ، و با درختان چنار ، و سفیدار ، پیراسته ، ارسیها و پنجرهای متعدد بباغچه داشت . تختی درمیان باغچه بود ، که در ظهر گرما زنان فرشی برآن انداخته می نشستند . در سراچهٔ حکیم جماعتی زن میدیدم . ولی هیچیك جنگ بدل زن نبودند ؛ و من هم نه جسارت میکردم ،

و نه بخواطرم خطور میکرد که بدیشان نگاهی کنم ، برای آنکه ، بمحض دیدن ، آنچه بدهنشان میآمد می گفتند .

از قضا ، روزیے بعد از غروب آفتاب ، در وقت گستردن رخت خواب ، از درز دیواری مشرف بمهتابی اندرون ، با روی چون ماهتاب دختر کی را دیدم ، که بگستردن برگ تنباکو مشغول . چهار قدکبودی با کمال استغناء بر سر ؛ زلفش از دو سو بر رویے ریخته . جون سر بلند کرد ، یك دفعه دل مرا ربود ؛ این مشاهده مرا مشتاق تماشای سائر اندامش ساخت . چه دیدم .

بدست قدرت از آن خوب تر نشاید دوخت
قبایے لطف ببالایے صورت بشری

اندامش همه متناسب ، و هر یك بجمال و کمال دیگری دلیل ، دست و پای حنائیش کوچك و ظریف ، لب و دندانش نازك و لطیف ، چشمانش آهوانه ، نگاهش جادوانه ، آنقدر نگریستم ، که ،

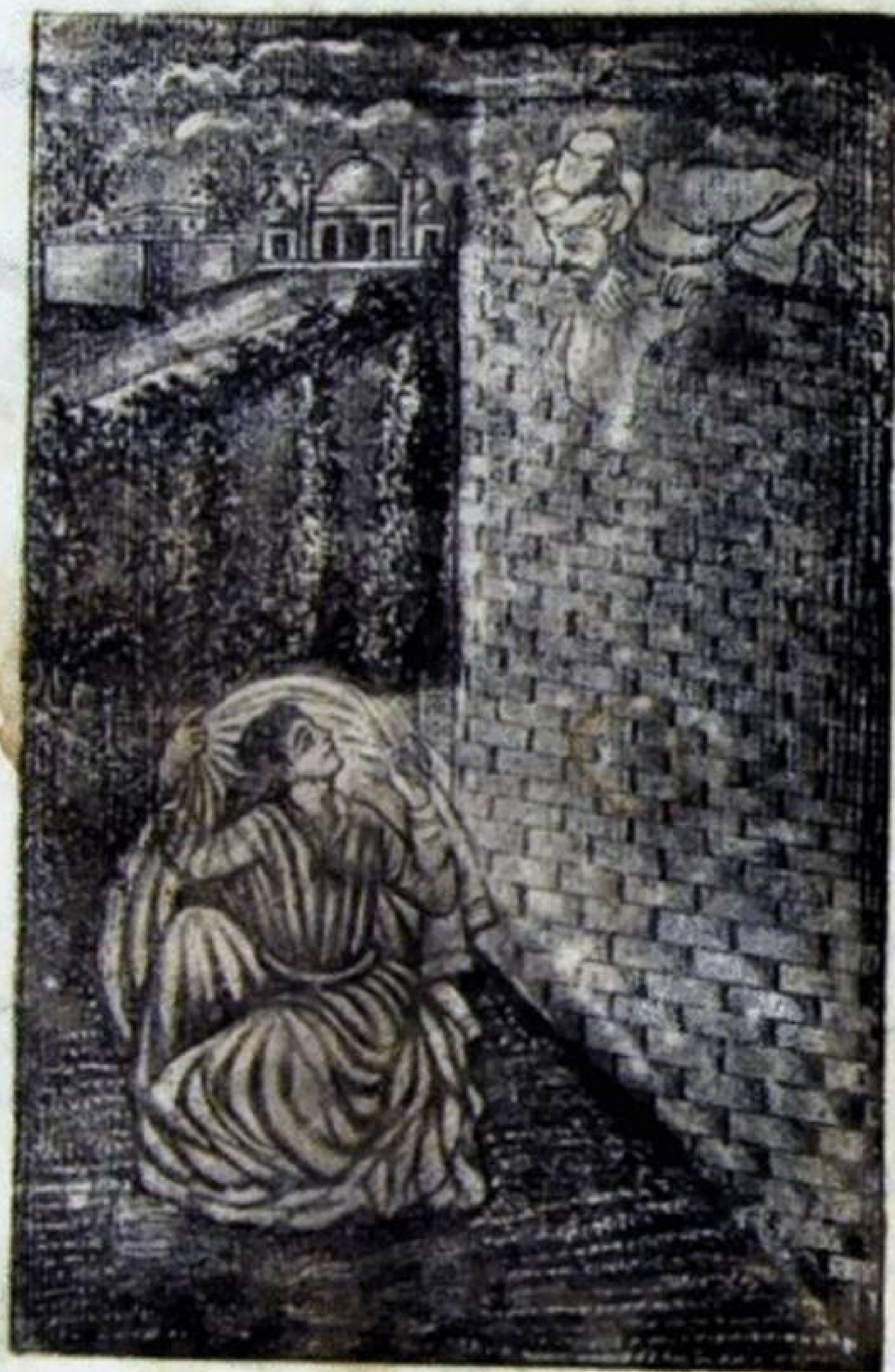
نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر
نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر

بی اختیار سرفه کردم ، رویے بمن نمود ؛ و تا فرصت روی پوشی کند ، چهرهٔ مهر آسایش را نیك تماشا کردم ، حاصل تماشا اینکه ،

از کمان ابرویش تیری بجست
راست آمد بر دلم تا پر نشست

رخ را با معجر بپوشید ، ولی بعمد گوشهٔ چشم سیاه را باز گذاشت ، و همانا سر تماشایے سوزش دلم داشت . جون دید که دیده از دیدارش بر نمیدارم ، دست در کار ، زبان بگفتار گشود ، که بزن بیگانه اینهمه نگاه گناه نیست ؟ گفتم ، « حاشا وکلا » .

که گفته بر رخ خوبان نظر خطا باشد
خطا بود که نه بیند رویے زیبا را



(اولین ملاقات حاجی بابا با زینب از بالای بام)

تو را بحق امام حسین و بجان پدر و مادرت ،

(نظر لطف ز حال دل من باز مگیر)

امان از آن چشمها ، فغان از آن کرشمه ها :

(که بود بر دل جان کارگر از خنجر و تیر)

با آوازی نرم گفت ، « مگر تو محرم و نا محرم نمی شناسی » . پدر و مادرم نیستی ، برادرم نیستی ، شوهرم نیستی ؛ چرا رو بنمایم . مگر حرام نیست » ؟

پس بعمد سهو کرده چهار قد از سر بینداخت . و من سراپایش را چنانچه باید تماشا کنم کردم .

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود این یك از آن یك بدیع تر
ما نا که حسن هردو جهان آفریده بود
در جز و جز و صورت او واهب الصور
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

چشمانش سیاه و آهوانه ، نگاهش جانکاه و جادوانه ، مژگانش دراز ، ابروانش تیر انداز ، بی حاجت مشاطه بهم پیوسته ، و بازوی کمان داران را شکسته . خلاصه ، سراپایش تفسیر تشبیهای شعرای ایران ، یعنی گل ، لاله ، ریحان ، سرو ، صنوبر ، شیر ، آهو ، مار ، کژدم ، طوطی ، طاوس ، همه در وی جمع بود ، اگر تاقیامت می نگریستم سیر نمیشدم . در کار آن بودم که حجاب از میان بردارم و از دیوار بگذرم ، نا گاه آوازی جانگزا بلند شد که ، زینب ، نگارینم از عقب آن آواز چون باز پرواز کرد ، و من از حیرت دهان باز ماندم ، که شاید دو باره باز گردد ، اما برنگشت ، هرچه ایستادم بجز آوازی که با در و دیوار در جنگ بود صدائی بگوشم نرسید ،



([illegible])

صاحب آواز معلوم است باید زن حکیم باشد ، (که العهدة علی الراوی) نرمخو ترین زنان نه ، بلکه بدخو ترین ایشان . شوهرش مذکر سماعی او ، چنانچه فرمانش بدو جاری وحکمش بر وی ساری بود .

همچنان بر سر پا ماندم ، تا روشنای روز در گذشت ، بنومیدی بگستردن رخت خواب مشغول شدم ، ناگاه باز همان آواز بلند شد ، که « زینب در کجائی ؟ چرا نمیروی بخوابی » ؟ جوابی شنیدم که تشخیص آن نتوانستم ، اما چون صاحب جواب را در بام دیدم معنی آنرا فهمیدم ، دلم به تپیدن آغازید ، و باز مهیای جستن از دیوار بودم ، که سبد برگ تنباکو برسر ، از نظر پنهان شد ، و در وقت رفتن ، آهسته گفت « فردا شب در همین جا باش » . شاید به از آن سخن ، در عمرم بگوش نرسیده بود ، بنوعیکه طنین آن بهمهٔ سراپایم پیچید ، این سخن را تکرار کنان بیاد فردا شب ، در تاب و تب تا صبح مدهوشانه دیده برهم ندوختم .

(عاشق کار سری نیست که بر بالین است)

—٭٭٭—

گفتار بیست و چهارم

(درملاقات حاجی بابا با زینب و چگونگی حال)

(وی در اندرون حکیم باشی و گفتارش)

چون چشم خود را نیك مالیدم ، دیدم عاشقم ؛ با خود گفتم ، « نتیجهٔ این عشق به بینم بکجا خواهد کشید » . امشب معلوم میشود که معشوقه چیست وکیست ، اگر از کنیزان حکیم خانه خراب باشد ، خواهم باو حالی کرد ، که چگونه کنیز نگاه میدارند ، وگر نه هیچ چیزم درست نیست . اما اگر کسی دیگر است ، و پای گرفتن درمیان آرد ، این مسئلهٔ دیگر است ، من کجا و زن گرفتن کجا ؛ بهای یك شلوار زنانه ندارم ، تا چه رسد بخرج عروسی ، انشاءالله ! آنهم میشود در وقتش ولی دم نقد باید حاجی با پول حکیم خوش بگذراند .

باین نیت برخاستم ، و لباس خود را با تکلفی بیشتر از هر روزه پوشیدم ، وزلف را مو بمو شانه زدم ، شال کمر را جوز و گره بستم . کلاه راکج نهادم . بعد از آن رخت خواب خود را جمع کرده ، با طاق خدمتکاران بردم . برای گذراندن وقت مندمانی چیدم ، اولاً بقصد شست وشو و پاکیزگی برای شب بحمام رفتم ، و در آنجا بآواز ، اشعار مناسب بسیار خواندم ، باقی روز را ، بی غرض و مقصود در کوچه و بازارها سرگردان گردیدم .

بهزار معرکه روزی بشب ، و شکیب من به نهایت انجامید .

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک

آتش عشق تیز تر گردد

گوشم همه بر اذان ، که ببهانهٔ درد سر بخوابگاه روم . از شومی بخت ، آنشب حکیم از هر شب دیر تر از در خانه شاه بر گشت ، و چون میبایست ما فضلهٔ او را بخوریم ، شام خیلی دیر کشید . حمرهٔ مغربی برطرف شد . و ماه از جانب مشرق نمایان گردید ، رخت خواب در زیر بغل بر بام معهود شدم ، و بدیوار مقصود شتافتم : اما با نومیدی و تلخ کامی ، بجز برگهای تنباکوی پریشان ، که نمونهٔ نا تمامی کار بود ، چیزی نیافتم ، سرفهٔ چند کردم ، جواب نشنیدم ، بجز لند لند ، تیز و تند ، که هر آینه از زن حکیم بود ، و از تندی و تیزی در و دیوار را سوراخ میکرد ، آوازی بگوش نمیرسید ، تا اینکه زنکه صیحه را بلند تر و روشن تر کرد ، که « تخم شیطان ، پدر سوخته زینب ! کار تو بجای رسیده که مداخله درکار من بکنی ، عقل بیادم دهی ، تو را که گفته بود برای خود بحمام روی ؟ در سر قبرستان کارت چه بود ؟ من کنیزم ، و تو خانم ، یا تو کنیزی و من خانم ؟ هر چه دلت میخواهد میکنی ؟ چرا کار هایت را نا تمام گذاشتهٔ ؟ تا تمام نکنی ، خواب حرام است ، زود باش ، بر و کارهایت را تمام کن ، اگر نیمه کاره گذاشتی وای بحالت ، والله ! بالله ! اینقدر بکلهات بزنم که چشمانت از چاله در آید » .

پس آواز مشت وسیلی بلند شد . و نگارینم با چهرهٔ ترش بدیدار ، ماهرویی که دو دقیقه پیش از آن از وصالش محروم مانده بودم ببام برآمد . گفتم ، ای عشق عجیب نسخهٔ و غریب مادهٔ ! در تدبیر چه قدر چیره وچست ، و در تزویر چه قدر نادرستی . به بین که معشوقه چه نیک اسباب جامع یار و مانع اغیار چیده است ! زینب مرا ندیده انگاشت ، تا جوش و خروش طوفان بلا فرو گذاشت ، و آب از آسیا افتاد ، پس از آن روی بجانب من گردانید . خواننده میداند ، که من چگونه خود را باو رساندم . آری ، کسانیکه ذوق عشق چشیده ، میدانند ، که این مسئله و جدائی است نه بیانی . یکی از شعرا را مضمونی

است که « آبهای هستی ما اگر چه از چشمهای جدا گانه است ، اما چون بهم میپیوندند سیلی چنان تند بر می انگیزند که آنرا پروای هیچ سد و بندی نیست ، و از هیچ نمی اندیشد » .

با الفاظ شیرین خود گفت . « که من دختر شیخی کردم ، در کوچکی با مال و منال خود بدست ایرانیان افتادم ، و به تفصیل بیان آنرا خواهم کرد که بعد از آن چگونه بچنگ حکیم افتادم ، و اکنون کنیز اویم » .

بعد از اطفای نائرهٔ اولین دیدار معشوقه ، از رفتار و گفتار زن حکیم دلخون ، با غصه و اندوهی از حد افزون ، آهی کشید ! و شکایت سر کرد ، که داد و بیداد از این زن حکیم ، که گفتارش را شنیدی و دیدی ، که مرا لا مذهب ، و بی دین میشمرد ! روز و شب همین آش است و همین کاسه ، دشنام میدهد ، از سگ کمترم میگوید ، همه اهل خانه مرا ریشخند میکنند ، کسی با من الفت نمیگیرد ، جگرم آب شده ، کم مانده بترکم . مرا تخم شیطان میگویند ، چرا که کردم یزیدی میگویند ، چرا که ایزدیم . « راست است من از شیطان میترسم ، وکیست که از او نترسد ، اما تخم شیطان نیستم . اگر این در کوهستان کردستان بدستم می افتاد ، نشانش میدادم که دختر کرد یعنی چه و تخم شیطان چها میتواند کرد » .

بقدر امکان در دلداری او کوشیدم . و از روی دل سوزی گفتم ، که اکنون صبر باید کرد ، البته وقت انتقام میرسد ، اما میگفت ، که از اخذ انتقام مأیوسم ، چرا که خانم همهٔ اطوار مرا کلی و جزئی ملتفت است ، بنوعیکه بی اطلاع او از این اطاق بآن اطاق نمیتوانم رفت . حکیم ، مردی است پست مایه ، این زن که از کنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری از حرم سرا رانده شد ، بارِ شاهی گرفته است . این زن بجز خوی بد ، و حال تکبر یاد ایام گذشته ، یعنی (به یاد آنکه در

اندرون شاهی جای داشته) و با این بی جهیزی ، حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاکپای خود می انگارد ، و بطوری با او حرکت میکند که حال حکیم مایهٔ ترحم بیندگان شده است . بی اذن که آنهم بسیار کم اتفاق می افتد ، در پیش زنش نمی نشیند . بدتر از همه ، چنان رشکین است ، که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او نرسته . حکیم نیز با همهٔ حرص جاه و ترس پادشاه ، از دیدار کنیزکان بی لذت نیست ، و از هوا و هوس بشری بی خبر نه ، از توجه پنهان ، مطمح نظر خاص او منم ، این است که محل رشک این زنم . اما از ترس زن ، جرئت نگاه ، و اشاره ، و یک کلمه حرف بمن ندارد . درحرم حکیم فتنه و سخن چینی بقدری است که دلت بخواهد ، همینکه خانم بمسجد یا حمام میرود ، از روی احتیاط و پیش بینی ملاحظهٔ زمان و مکان و وضع و فرصت همه را میکند . و چنان هر یک از کنیزان را بکار وا میدارد ، که گویا تدارک عروسی بزرگی درمیان است .

چون تا آنگاه بجز اندرون خانه خود اندرونی ندیده بودم . از ین اوضاع متحیر ماندم ، و این حکایات شگفت معشوقه ، که چگونه درخانهٔ حکیم بسر میبرد بر حیرتم افزود . « میگفت : ما در حرم پنج کنیزیم ، شیرین گرجی ، نورجهان حبشی ، فاطمهٔ آشپز ، لیلای گیس سفید ، و من » . کار من خدمات خاصهٔ خانم است ، قلیان ، قهوه ، غذا دادن ، همراهی حمام ، دوخت دوز ، پوشاندن ، کندن لباس او ، و گستردن ، و خشک کردن ، و کوفتن ، و پختن تنباکوی وی با من است ؛ و همیشه دست بسته رو برویش می ایستم . شیرین گرجی ، وکیل خرج و صندوق دار است ، اسباب حمام شوهر و زن بلکه همهٔ خانگیان را نگاه میدارد ، و خرج خانه و مطبخ از قبیل آرد ، و برنج ، و روغن با او ، و سائر لوازمات از اسباب خانه از آنچه در خانه گران بها و معتنابه است بدست او سپرده است ،

نورجهان حبشی ، بمنزلهٔ فراش است ، شست و شو ، و رفت و رو ، چیدن و برچیدن اطاقها ، آب پاشی حیاط ، پادوی آشپز ، بگردن اوست ، اینسو و آنسو می دود ، و رقعهٔ خانم و حکیم را باینجا و آنجا می برد ، خلاصه محکوم اکثر حکمهاست ، اما لیلای پیر بگیس سفیدی ، بسر پرستی پرستاران جوان ، و خدمت بیرون نامزد است ، امور خصوصی خانم را سر و صورت میدهد ، (و بگردن گویندگان) تجسس حرکات حکیم متهم است . شب و روز ما بی تحکمی و کشاکش نمیگذرد ؛ ما نیز همیشه دو سه تن باهم میسازیم ، و بجان یکدیگر می افتیم . این روزها با شیرین گرجی در افتاده ایم ، که چندی پیش ازین ، بگمان اینکه بختش را بسته اند ، برغم ما از درویشی طلسم باطل السحر گرفت . فردای آن روز خانم باو چیزکی داد : ازین معنی غیرت من بجنبید ، من نیز ازهمان درویش دعا گرفتم ، تا خدا شوهر خوبی نصیبم کند ، شام آن روز تو را در بام دیدم ، قیاس خوش بختی کن . اما این کار دعا رقابت سخت میان من وشیرین انداخت . هم چشمی بکینه کشیده اکنون دشمن‌جانی یکدیگریم . اما میشود که باز یکروز خود بخود میانهٔ ما سازگاری افتد . حالا من با نورجهان ساخته ام ، او بتحریک من در نزد خانم زیرآب شیرین را میزند . چند روز پیش ازین یکی از بانوان شاهی خوانچهٔ شیرینی بخانم تعارف فرستاده بود ؛ قدری از آنرا موش خورد ، ما گفتیم شیرین خورد . گرجی از دست نور جهان کتک معقولی خورد . (بخت بد را ببین که شیرینی را موش میخورد و کتک را شیرین) . کاسه آبخوری خانم را من شکستم ، و بگردن شیرین انداختم ، هم دشنام شنید و هم تاوان کشید . میدانم آنهم برای من مایه میگیرد ، بجهة اینکه همیشه با لیلا ، که حالا در پیش خانم کوزه اش خیلی آب میگیرد سرگوشی دارد . از بیم اینکه ، مبادا زهرم بدهد ، چیزی از دستش نمیگیرم ، چیزیکه دستش باو میرسد نمیخورم . آنهم با من

همینطور میکند .. غرضم این است که راسق کار بزهر دادن کشیده است . میخواهم بگویم که ، در اندرونها اینکارها رسم است . بلی یکبار کار مان از سخنان درشت به مشت ولگد کشید ، او مرا کج خلق کرد ، برای اینکه ، تف بزمین انداخت و گفت ، « لعنت بشیطان » ، میدانی که این کار در نزد ایزدیان دشنام بزرگی است ؛ من بروی وی افتادم ، دشنامش دادم ، گیسوانش را دسته دسته کندم ، اندامش را با دندان تکه تکه کردم . لیلا بمیان افتاده ما را از هم جدا کرد ، تا حاقمان بدرد ونقصان ببرد ، بهم دیگر نخش دادیم ، بعد از آن ستیزه آتش کینهٔ مان اندکی فروکش کرد . اما باز باقی است ، برای اینکه شیرین بر علیه من هر لمی که میتواند بکار میزند و من هم چنین .

بدین منوال تا صبح در گفتگو بودیم . و چون صدای الله اکبر ، که نشان مفارقت عاشق از معشوق است بشنیدیم ؛ یکدیگر را وداع گفته ، باین قرار ، که هروقت خوشی که دست دهد مغتنم شماریم ؛ بدین تدبیر که هرگاه زینب چهار قدش را بر شاخ درختی که از بام دیده میشد بیندازد ، من بدانم که ملاقات ممکن است ؛ و گر نه دیده ام براه نماند .

—***—

گفتار بیست و پنجم

(ملاقات عاشق و معشوق بار دیگر و نغمه سرائی حاجی بابا)

شب دیگر بخیال دیدار و اشارهٔ وصال ببام بر آمدم ، اما دریغ ! که چهارقد بر شاخ درخت نبود ؛ نومید بنشستم ، نه تنباکو بود نه اسباب باکی تنباکو ؛ در زیر بایم سکوت تامی مستولی ، آواز نا خوش بی دربی خانم ، که در آنحال از سرود بار بد خوشتر مینمود بریده ؛ تنها صدای کفش کهنهٔ گاه گاه بگوش میرسید ، علامت آن بود ، که در دار اگر دیاری است آنهم پیره لیلاست . صداـــیے گوناگون از شهر شنیدم ، اولاً صدای نقاره خانه ، ثانیاً صدای اذان ، پس از آن صدای طبل اول ، از آن بعد آواز طبل بر چین ، سپس صدای طبل بگیر و به بند ، بعد از آن آوازهٔ حاذق باش بیدار باش کشیکچیان بازار و پاسبانان برج و با رویـــے ارگ ؛ خلاصه شب از نیمه گذشته ، و در خانهٔ حکیم بجز خاموشی چیزی نبود .

با خود گفتم ، « سبب این همه سکوت حرم چه میتواند بود ؟ حمام اینقدر طول نمی کشد ، و آنگهی حمام زنان اکثر صبحگاهان است ، باید یا بعیادت ناخوش ، یا بعروسی ، و یا بسر کشی زن زاهو رفته باشند ، یا اینکه حکیم چوب خورده باشد » . باری کم مانده بود که ازخیال بترکم ، ناگاه طراق سندان در برخاست ، در بگشود ، و صحن خانه از صدای نعل کفش زنانه بر شد ، اما صداـــیے خانم ، بر هر صدا برتری و بدتری داشت . چراغهای متعدد ازین سو و آن سو روان گردید .



(ملاقات حاجی بابا بازینب در اندرون حکیم)
(و شراب خوردن و سازندگی و نوازندگی آنها)

چون زنان رو بند ها بر افکندند ، چشمم بجمال زینب روشن شد بانتظار وصال کمر بستم . و در حقیقت ، زمان انتظار طولی نکشید . با پیش بینی تمام خودرا بمن رسانید ، و بگوشم فرو خواند ، که امشب حضور میسر نخواهد بود ، چرا که غیبت از خدمتم میسر نخواهد شد ، اما بزودی تلافی خواهم کرد . مختصر اینکه ، خواهر خانم (که در اندرون شاهی بود) بغتةً مرده (گویا یکی از رقیبان زهرش داده) ، خانم همراهان خود را برده بود ، تا شور و غوغا بر آورند ، از صبح تا بحال در اندرون شاهی آواز نوحه و زاری گوش گردون را کر میکرد . خانم بعنوان گریبان دریدن بخیهٔ لباس خود را بشگافت ، و با بیم گیسو بریدن سر زلف را بزد ، بنام خاك كاه بسر باشید . فردا روز کفن و دفن است ، باید صبح زود آنجا حاضر باشیم ، لاجل عزاداری یك چهار قد سیاه با شیرینی خواهم گرفت ، پس برفت ، و وعدهٔ وصال بشرط مساعدت احوال به فردا شب داده ، گفت ، حاضر اشارت باش .

بامدادان چون سر از بالین برداشتم ، متحیر ماندم که اشارت بجاست ، و زینب بر سر با بشارت دهان که بیا . از نردبانیکه او فرا میآمد فرو رفتم ، و خودرا در اندرون حکیم دیدم . بی اختیار لرزه بر اندامم مستولی شد ، که بجزان جای مرد بیگانه بی آنکه سرش برود پای نمیگذارد ، اما زینب با خنده روئی و دلداری تسلیتم داد : که « دل قوی دار که در خانه بجز زینب نیست ، اگر بخت یاری کند بی سر خر تا شام زندگی خواهیم کرد » .

حاجی :— با تعجب ، بچه معجز بدین حال دست یافتی ؟ خانم کجاست ؟ زنان چه شدند ؟ از دست حکیم چگونه در امان بودن میتوان ؟

زینب :— مترس ، « همه در ها بسته است ، اگر کسی نیز بیاید ، تا گشودن درها تو فرصت گریز داری : و بیم و باکی نداری ، زنان

همه بعزا داری رفته اند . اما میرزا احمق ، خانم کاری کرده است که بیك فرسنگی خانه هم نزدیك نمیتواند شد » . باید از همه چیز تورا مطلع سازم ، چرا که می بینم خیلی ازین سعادت در حیرتی . آن روز اولین دیدار برایـے ما سخت مسعود شد ، همه چیز در خانه بیاری من برخاست رقیبم ، شیرین ، برای اینکه خانم مرا با خود نبرد ، و از چهار قد سیاه و انعام عزا محرومم دارد ، خواطر نشان خانم کرد : که « لیلا از کودکی تا حال مشق گریه و زاری نموده ، و در ماتمها خیلی کار کرده است ، در ناله و انانه استاد ؛ مصلحت آن است که در چنین حال او را با خود ببری ، و زینب را بگذاری که کرد است ، و ناشی ، و از عادات ما بیخبر : بنابر این یکساعت است که مرا باز گذاشتند ، و خود درماتم سرا بسوگواری رفتند ؛ بساختگی خیلی اوقات تلخی کردم ، که چرا من ماندم و لیلا رفت ، اما خدا را شکر که کار بکام من شد .

دم را غنیمت شمار که چنین دم کم یافت شود ؛ پس او بتدارك نهار رفت ، و من بتماشای چیزی مشغول شدم که حقیقهٔ آنها بعزبان مجهول است .

نخست باطاق خانم رفتم ، ارسیهای او آغشته رو بباغچه بود ، در گوشهٔ پهلویـے ارسی ، دوشکی با بالش بزرگ پر با منکوله و رو پوش پولکدار پهن ، رو بروی آن آینهٔ خانم با قوطی سرخاب و وسمه و سرمه و سایر اسباب بزك با یك جفت بازوبند طلسم دار و یك توی زلفی با چاقو و مقراض و سائر آلات مشاطگی بود . در یك طاقچه ناری و تنبکی ، در یك گوشه رخت خوابی بچادر شب پیچیده ، چند صورت بی چهار چوبه بردیوار چسبانیده ؛ رف اطاق پر از بلور و با رفتن و چینی . در یك گوشه شیشهٔ چند شراب حاضر . که یکی سرش تازه گشوده ، و گلی تازه بردرش نهاده : علامت آن بود که صبح خانم برای گرمی هنگامهٔ عزا نیمهٔ آنرا نوشیده بود .



با خود گفتم : « حکم خدا و رسول گویا در اینخانه چندان راهی نداشته باشد . حالت متقدسین را دانستم . حکیم که در ظاهر تقدس خرج میدهد ، بجای آن آبهائیکه در خارج مینوشد ، در داخل شراب خلر شیراز بکار میبرد » .

تا من از کنجکاوی اطاق خانم و تماشای حجره های کنیزان فارغ شوم ، زینب در اطاق خانم سفره را حاضر کرد ، بر روی دوشك در پهلوی هم به نشستیم ، غذا عبارت بود از پلو ، و کباب بره ، و درمیان نان خاگینهٔ شب مانده ، و پنیر ، و دوغ ، وماست ، و عسل ، و خربزهٔ اصفهان ، و امرود ، و زردآلو .

چون سفره بدیدم ، بروتها تابیدم ، که زینب : « بجان مادرت بگو به بینم ، چگونه در این مدت اندك اینهمه نعمت فراهم کردی ؟ این سفره در خورشاهان است » ؟

گفت . « غذا بخور ، و غصه مخور ، خانم از شب سفارش نهار کرده بود ، صبح رأیش برگشت و خواست در خانهٔ مرده غذا بخورد ، زحمت چندان بما نگذاشته بود ، بخوریم و بگذرانیم » .

پس داد غذا بدادیم ، و برای آنان که بعد از ما بیایند چیزی بسیار بر جا نهادیم ، بعد از شستن دست ، شریعت محمدی را بر کنار نهاده وشیشهٔ شراب را در کنار آورده ، بطاق ابروی دو سعادتمند دوست ، به پیمودن ساتکین ، وجام ، مشغول شدیم .

مستی بحدی بر من غلبه کرد که با آنهمه ترس حال و اندیشه استقبال ، تار خانم را برداشته ، و آهنگ نغمهٔ خود را باآواز ساز دمساز نموده . و این غزل حافظ را که در جوانی برای لذت افزائی مشتریان دکان پدر آموخته بود شروع بخواندن نمودم .

خوشتر زعیش وصحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده زرندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور ومست هر دو چو از یك قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

زینب از شادی بخود افتاد : چه در عمرش نه شعری بدان خوشی و نه آوازی بدان دلکشی و نه سازی بدان سازگاری شنیده بود . غافل از اینکه ما هر دو بد بختیم ؛ او کنیزی است سیاه روز ، و من بندهٔ روسیاه . گویا آنچه در جلو ماست از آن پدر ومادرمان است ، و مستی این شراب تا قیامت بجا خواهد بود .

بعد از خواندن چندین غزل موزون ، و پیمودن چندان ساغر گلگون ، کیسهٔ اشعار خالی و شیشهٔ شراب تهی گردید .

و چون یار ساقی بود و وقت باقی ، گفتم ، « زینب ، تو بمن وعده دادی سرگذشت خود را بگوئی ، اکنون وقت است ؛ احتمال آن میرود که بزودی اوضاع ما را برهم زنند ، فرصتی بدین خوشی ووقتی بدین دلکشی کم بدست می افتد ، بهتر آن است که این فرصت را صرف گفت وشنود حال تو نمایم » . بخنده بپذیرفت ، و شرح حال خود بدینگونه گفت .

—•••—

گفتار بیست و ششم

(گفتن زینب سرگذشت حال خودرا با حاجی بابا)

من دختر (او کوزآغا) نام شیخم، که در کردستان مشهوراست. مادرم را نمیدانم کیست. اینقدر شنیده که محصول یکی از شبهای چراغ کشان کردانم، که نسبم را اینقدر مستور میدارند. و کسی را یارای پرسیدن چگونگی حسبم از ایشان نیست. این است که آنچه درباب نژاد من گفته اند، دروغ و راست آنرا نمیدانم. گستاخی نکردم که حقیقته آنرا بپرسم، آنچه واقع ونفس الامر میباشد این است: که من هرگز بهیچ زنی بچشم مادری نگاه نکردم، درمیان زنان قبیله دست بدست بزرگ شدم. رفیق اولینم، کرهٔ اسبی بود، که در چادر زنان پدرم مثل همسفره باما میزیست، ومادر او، مادیانی بود عربی، که نزد ما، نه چون حیوان، بلکه مانند یکی از اعضای خاندان، و در واقع از همه زنان عزیز تر بود، جایش از همه برتر و بهتر، و برگ و سازش از هرچه گرانبها تر، در سفرها از همه چیز بیشتر باو رعایت میکردیم. وقتیکه مادیان بمرد، همهٔ قبیله عزاداری و سوگواری نمودند. کره‌اش برای سواری ایام جنگ پدرم بزیست و بزرگ شد، و هم امروز مایهٔ اعتبار و افتخار کردان است. کاش ما آنهمه مهر بآن حیوان نه بسته بودیم! چه آن همه بلا بسبب یك مادیان بسرما آمد، چنانچه تفصیل آن را در ضمن حکایت خواهی شنید.

باید دانست، که کردان، با اینکه خود را زیر دست هیچ

زبردستی نمیدانند. اما نیاکان ما و پدرم (تا چندی پیش ازین) همه، با رمه و گلهٔ خود در کوههای ممالك کردستان، که اکنون درتصرف عثمانیان و در زیر ادارهٔ والی بغداداست، مانند تبعهٔ عثمانی چادرنشین بودند. و هر وقت والی را باکسی جنگ و نزاعی بود. از ما بیاری خود سوار میگرفت، سواران ما، چون در همهٔ مشرق زمین بدلیری وچابکی معروف شده، اولین سواران بودند که مظهر این معنی میشدند. پدرم بجهه بهادری و سواری در جنگها، بدست خود بسیار آدم کشته، و امتیاز پرچم زدن بر نیزه هم داشت. پاشای بغداد اورا وقعی وافر میگذاشت. قبیلهٔ وهابی بنزدیکی بغداد آمده، از دخول آنان بشهر میترسیدند، پاشا مصلحت دید که پدرم را بیاری طلبد. پدرم با جمعی از سواران خود برفت، و از قضا شبی بر وهابیان شبخون زد، و پسر شیخ وهابیان را بکشت، و اسلحهٔ اورا با مادیانی بی نظیر که سواری او بود بیاورد. چون قدر آن مادیان. و غدر ترکان را میدانست، که اگر خبر شوند. برای باز گرفتن آن از هیچ امر کوتاهی نمیکنند. این بود که اورا پنهانی بقبیله فرستاد، و در چادر زنان بنهفت، اما سعی او بیهوده شد. صیت شجاعت، و آواز اخذ غنیمت پدرم به دهانها پیچید، وخبر اسب بگوش پاشا رسید. بنا بخواطر او وبملاحظهٔ وقت، بنقد چیزی باو نگفت. همینکه وهابیان را راندند. و کردان به بنگاه خود برگشتند، روزی میرآخور پاشا، باده سوار مسلح بچادر ما آمد، هرگونه خدمتی که ازچادر نشینی بمهمان کسان تواند شد. در حق ایشان کردیم.

پدرم بمحض بدیدار شدن آنان نکته را دریافت. و از روی احتیاط مادیان را گریزاند. چادر ما چنان واقع شده بود، که زنان مردان را میدیدند و آنان ما را نمیدیدند. بعد از تعارفات رسمی، میرآخور روی بپدرم کرد، از زبان خود و طرف پاشا صداقت وغیرت وحمیت اورا بستود، و سائرین نیز تصدیق همی نمودند.

عاقبت در سخن بدین نوع گشود :— (او کوز آغا) وهابیان (علیه ما علیه) آدمی بپاشا فرستادند ، و مادیانیکه پسر شیخشان سوار بود خواسته اند . اول میگفتند که خونبهای او خون پاشاست و بس ، حالا بباز دادن مادیان راضی شده اند ، این مادیان ، گویا پشت به پشت بمادیانی می پیوندد ، که پیغمبر خاتم صلوات‌الله علیه در وقت هجرت ازمکه بمدینه سوار شده ، و اینقدرپول در این‌راه خواهند شمرد که پاشا بگوید بس‌است . همه‌کس شجاعت تورا شنیده ، ومیداند که تو پسر شیخ را کشتهٔ . پاشاه ، در کار وهابیان مشورت کرد ، و مصلحت چنان شد که چون اینکار دولتی شده ، از تو این مادیان را بخواهد ، تا فتنهٔ وهابیان فرو نشیند (این است سبب فرستادن او و آمدن من نزد تو) .

پدرم جواب داد . « والله ! بالله ! به نمك پاشا که خورده ام ، و بجان عزیز شما ، و بحقوق مادرم که مرا ببار آورده ، و به ستارگان سوگند ، که مادیان اینجا نیست ، وهابیان دروغ میگویند » . پس‌پدرم میرآخور را بکنار کشید ، و پس از قدری سرگوشی ، میر آخور خندان شد . بعد از غذا میر آخور را با پست با جقلی و یك تازی راضی باز فرستاد ، تا درنزد پاشا شفاعت او نماید ، ودعوی مادیان را رفع ورجوع سازد ، و نیز وعده داد ، که پاشا را در دنیا مالك حورعینی سازد

(به پرده درونم بود دختری * چه دختر بچرخ جمال اختری)
(اگرچه بصورت بود بچه‌کرد * بمعنی پری میتوانش شمرد)
(بکیش و نژاد نهاد ایزدی * چه شیطان بشیطانی و بخردی)

با اینکه ما ایزدیان را با افراد سایر ملل داد و ستد دختر نشاید . اما میتوانم اورا بپاشا پشکش فرستاد .

بعد از ساعتی میرآخور برفت ، و چون پدرم از رفتن او خواطر جمع شد ، کس فرستاده مادیان را بیاورد ، و ریش سفیدان قبیله را گرد نموده گفت :—

« حضرات کار ما گیر کرده ، مدتی است در این حدود ، عثمانیان را از خراج و رشوت و پیشکش سیر میکنیم ، در هر کار بکارشان میخوریم . پاشا بمن اظهار دوستی میکند ، برای اینکه من در راه او جان فدا میکنم ، اما چنان تشنهٔ طلاست که دنیا را بدیناری میفروشد ، این فرصت که بدست او افتاده . برایگان از دست نخواهد داد . اگر صاحب زن و بچه نبودم میدانستم با این‌ترکان چه ها باید کرد ، اما چکنم که پای بست عیالم ، و کاری از دستم بر نمی آید . باعتقادم می باید بزودی ترك حدود عثمانی نمود ، و بحدود ایران گریخت . البته آنجا پناهی خواهیم یافت » .

یکی از ریش‌سفیدان جواب داد ، که (او کوز آغا) من نیز بر آنم . چرا که ترکان همیشه پی بهانه میگردند ، تا رعیت خودرا خراب‌سازند . اکنون که بهانهٔ مادیانی بدست پاشا افتاده ، زندگی برما حرام خواهد کرد ، فردا خواهد فرستاد ، و از ما گروی خواهد خواست ، که ناچار مانده در اینجا بمانیم ، تا پس از آن آنچه دلخواهشان است بعمل آرند .

پناه بخدا ، هرچه باداباد ، باز بکوههای قدیم نیاکان خود میرویم . و باصل خویش رجوع میکنیم ، اصل ما ایرانی است ، و هم ایرانی حقیقی و ایزد پرست . جمعی دیگر با او همزبان گردیده . آدمی نزد شاهزادهٔ کرمان شاه فرستادند ، تا بخیمه نشینان سرحد غدغن شود که کاری بآنها نداشته باشند ، چه ایشان در باب دخل و تصرف بسرحد خود بسیار غیوراند . پس نیمهٔ شب چادرها را کنده ، بارها را بر کاروان و شتران بسته ، گله و رمه را در پیش انداخته ، زن و مرد سواره و پیاده روی بسرحد ایران نهادیم .

من از یك راه دلخور بودم ، که چرا زن پاشا ، و محسود امثال و اقران خود ودختران ایزدیان نشدم . خلاصه ، از راه و بی‌راه بی‌مانع بسرحد ایران رسیده ، در آنجا توقف نمودیم .

پدرم بکرمانشاه رفت ، چون در آنجا معروف بود شاهزاده او را

بنواخت ، و خلعت و اطمینان بخشید ، که ملک خدا وسیع است ، هر کس هرجا میخواهد می نشیند . اگر پاشا بهانهٔ اینکه کردان رعیت ما و گریخته اند شما را باز پس خواهد ، پدرش را میسوزانیم ، ده فرسخ دورتر از خاک عثمانی سه روز خاک برای ییلاق و قشلاق بما دادند ، و بآسودگی آنجا قرار گرفتیم .

شاهزاده راست گفته بود . چند روز بعد از آن پاشای بغداد بشاهزاده نوشت ، که (اوکوز آغا) دزد و راهزن و مفسد و سرکش ، و مادیانی از ما برده است بی نظیر ، که بعالمی می ارزد ، اگر اورا با قبیله اش بجانب ما بر نگردانید آمادهٔ کارزار باشید . از این خبر ترسان و هراسان ، اضطراب عظیمی درمیان ما افتاد ، پدرم مادیانرا بجائی بنهفت و بخدمت شاهزاده رفت ، شاهزاده او را اطمینان داد که « در پناه شهنشاه ایران میباشی ، از هیچ باک مدار . کسیکه دست توسل بدامان دولت قاجار زند از حوادث روزگار مصئون است . تو برو آسوده باش . ما دائم و پاشا ، تو رعیت پادشاهی و در امان خدا » .

پدرم این خبر را بقبیله رسانید ، همه خوشدل شدند مگر عموی پیرم ؛ که در ایام نادر شاه خدمت ایران کرده بود . گفت :—

ای یاران بایرانیان دل مبندید چرا که وفا ندارند ، سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است ؛ بهیچ و پوچ آدم را بدام می اندازند ، هرچه بعبارت ایشان کوشی ، بخرابی تو میکوشند ، دروغ ، ناخوش ایشان را فطری ایشان است ؛ و قسم شاهد این معنی ، قسمهای ملی ، وعیب به بینید ، سخن راست را چه احتیاج بقسم است ؟ بجان تو ، بجان خودم ، بمرگ اولادم . بروح پدر ومادرم ، بسر شاه ، بجیقهٔ شاه ، بمرگ تو ، بریش تو ، بسلام و علیک ، بنان و نمک ، به پیغمبر ، باجداد طاهرین به پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن ، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، از اصطلاحات سوگندی ایشان است .

خلاصه ، از روح وجان مرده و زنده گرفته ، تا سر و چشم مقدس ، وریش و سبیل مبارک ، و دندان شکسته ، و بازوی بریده ، تا بآتش ، و چراغ ، وآب حمام ، همه مایه میگذارند ، تا دروغ خود را راست نمایند . باین دروغها باور نکنید ، با اینحال ، شما را اعتقاد این است که این مادیان کذائی را بشما باز خواهند گذاشت ؟ ایرانیان از عثمانیان طمع کار ترند ، این مادیان حکم جواهر دارد ، چگونه بدست شما میگذارند ؟ اگر شهرت این حیوان بگوش پادشاه ایران برسد ، و بخواهد ، چه خاک بسر خواهیم ریخت ؟ آیا میتوانیم مقابل یکدنیا جنگ برپا نمائیم ؟ نه والله ! هرچه میخواهید بگوئید ، من بایرانیان اعتقاد ندارم ، و باقوالشان اعتماد

عاقبت کار چنانچه پیر با تدبیر گفته بود واقع شد ، و مرا باین روز سیاه که می بینی انداخت .

روزی ، صبحگاهان سگان قبیله ، شروع بپاس و شور و غوغا نمودند ، پدرم رفت به بیند چه خبر است . اول یک سوار بدیدار شد ، از آن بعد یکی دیگر ، و یکی دیگر ؛ معلوم شد که اطراف چادران ما را احاطه کرده ، بر پدرم حمله آوردند . دو سه تن از ایشان را بکشت . غرضشان مادیان بود ؛ بچادرها ریختند ؛ و مادیان را ضبط کردند .

چون روز روشن شد ، دانستیم که دشمنان ما ایرانیانند ؛ پدرم از قضا بزرگشان را کشته بود ، معلوم است ، مارا اسیر کردند . قیاس حالت مان را خود بکن ، پدرم را در پیش چشمم بانواع و اقسام اشکنجه کشتند ، و اموال ما تمام غارت و تاراج شد .

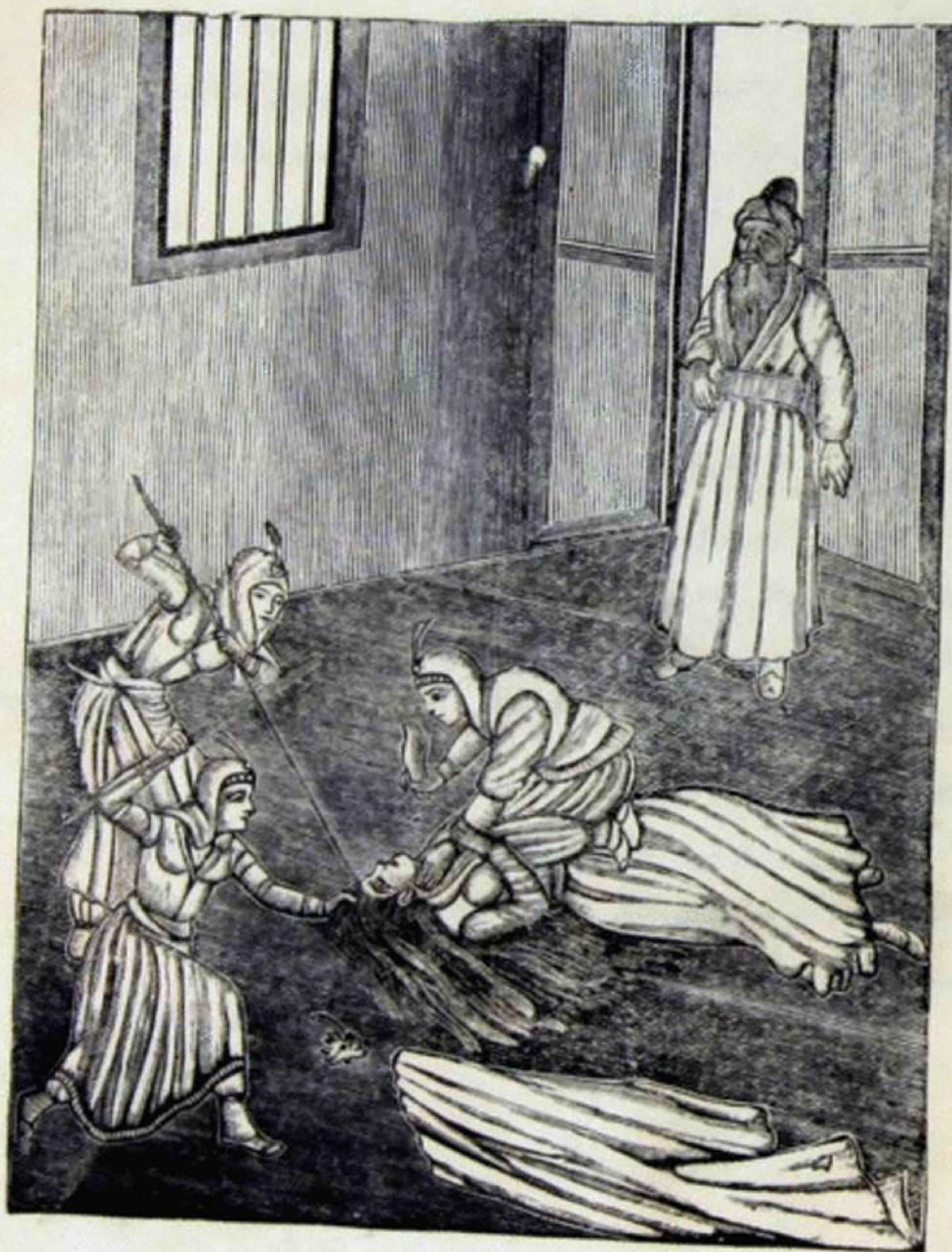
زینب ، میخواست شرح افتادن خود را بدست میرزا احمق بگوید ، ناگاه بشدة در را زدند . ما دست پا چه شدیم ؛ من از بام فرار و زینب بگشودن در رفت . از صدای در دانست که میرزا احمق است ، باوضاع ناهار اعتماد کنان در را بگشود . چه راه عذرخوبی داشت . من از پشت بام تماشای ماجرا میکردم . زینب و او ، قدری

جنان با مهربانی صحبت داشتند ، که آب از دهان من جاری شد . نا گاه جشم حکیم باوضاع نهار افتاد ، یقین کرد که درخانه غیر بوده است . در کار سؤال وجواب بود ، که خانم با همراهان در رسیده ، و چنان غفلتاً داخل اطاق شد ، که حکیم وزینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نکردند . حالت خانم و وضع آن تا قیامت فراموشم نمیشود :

باحترامیکه میدانی ، گفت ، «سلام علیکم ! کنیز شما هستم . انشاءالله مزاج شریفتان را مکروهی نیست ! لذائذ عیش و نوش عافیت باشد ! وقت شریف انشاءالله بخیر وخوبی گذشته ! دریغ که قدری زود رسیدم » . ولی خون جشمانش را فرو گرفته ، عقل از کله اش پرواز کرده ، با ناخن و دندان بر روی مقصران افتاد .

به به ، نهار هم در اطاق من . بروی دوشك من حاضر است . ماشاءالله ! جشم بد دور ! حالا معلوم شد ، که من هیچ کسی نیستم ؛ درخانهٔ من ، در اطاق من ، روی دوشك من ، بر متکای من ، غلام من ، کنیزمن ، ماشاءالله بمن . خداوندا ! تو می بینی ، این واقعهٔ عجیب و غریب را ــ من کجا بودم ، کجا آمدم ، در آسمان بودم ، بزمین افتادم !

بس روی بشوهر کرد ، که خوب ، « احمق جان ، سر بالا نما ؛ بروی من نگاه کن ، بجان من بگو ، به بینم تو را بجه دلیل باید آدم گفت ؟ تو کجا ، اسم آدمی کجا ؟ اگر خدا بخواهد تو هم باید سر درمیان سران آری ، خود را آدم بشماری . با این همه ریش ، با این همه پشم ، تف ! باین ریش ؛ تف ! باین پشم ؛ و آنگهی حکیم ، لقمان عصر ، وحید دهر ! با این صورت میمون ، با این قوز موزون ، با این هیئت ریشخندی ، با این ریش بزقندی ، اینطور عشقبازی ! زهی بازی ، زهی بازی ، زهی بازی ! من کیم که تو کنیزی را به از من می شماری ؟ جه کرده ام که مرا بجای هیچ میگذاری ؟ فراموش کردی وقتیکه تو بودی و شیشهٔ دستور و قوطی خاکشیر ، من تورا ازخاك برداشتم ؛ آدمت



(ورود خانم باندرون و ملاحظه حال و کتك خوردن زینب)

کردم ! شال کشمیری بسق ، سر شناس شدی ! ای آدم از سگ کمتر ! ای سگ کمترین آدم ! تو و این حرکات ، این چه حکایت باشد ، این چه معنی دارد ؟

حکیم بجز قسم ، برهان انکار نداشت . برهانش هم قاطع نبود ، و انکارش نیز فائدهٔ نداشت . خلاصه ، خشم زن حکیم آتشی فرونشاندنی ، وسیلی پیش بستنی نبود ؛ دشنام برروی دشنام میبارید ؛ و سقط برروی سقط . از روی حکیم بر روی زینب می‌افتاد ، و ازروی زینب بر روی حکیم . آتش غضبش بر اینها هم فرو نه نشست ، گیسوان دلارام زینب راگرفت ، و چنان بر اینسو وآنسو کشید که بند دلم برید ، وکم ماند که ریشهٔ جانم بگسلد . بیاری همراهان ویرا بگوشهٔ انداخت ، و چندان بکوفت که خود از حال افتاد . دریغ ! که من همهٔ اینها را میدیدم ، و بسیار دلم میخواست بیاری روم ؛ اما اگر پایم بجرم میرسید ، نعشم بیرون می آمد ؛ اگر میرفتم شاید کشته میشدم : وفایدهٔ بحال زینب‌هم نداشت ، بلکه حالتش بدتر می شد . چون طوفان بلا فروکش کرد ، از بام فرود آمدم ، و در این قضیه که خود از ارکان آن بودم تفکر کنان بگردش رفتم . بدیهی است که بایستی همان آن ترك آن مکان گویم ؛ چه بعد از آن عشق بازی من با زینب امکان نداشت . چون حالت او را بنظر میآوردم دلم خون می شد ، از حرمها ، تفصیل های غریب و عجیب شنیده بودم ، معاملهٔ عتری مثل زن حکیم ، با بینوائی مثل زینب معلوم بود .

—•••—



گفتار بیست و هفتم

(در تدارک حکیمباشی برای مهمانی شاه)

(و خرج هنگفتی که عنقاً بگردنش افتاد)

در هنگام گردش بر خود عزم کردم که در دم، ترک خانهٔ حکیم، بلکه شهر طهران گویم: که جای امید نه بلکه ورطهٔ خطر بود. اما.

عشق چون زند. خیمه در درون * عقل را برا ـ گنده می کند

عشق زینب بعقل من غالب آمد، و بامید عطای او، بلقای میرزا احمق راضی شدم، که (نه درحال سگی و نه در حال گرگی) باز زحمت او را متحمل شوم. میرزا احمق را از رقابت من با او، و از اینکه سبب آنهمه شور و غوغای خانم من بودم خبر نبود. ولی اینقدر میدانست که در زیر کاسه نیمکاسهٔ هست، یعنی در اینکار پای اغیار هم میان است، بدین جهة چنان چشم دقت بگشود، که من با هزاران تعب از حال زینب نتوانستم خبردار شد، و ازنتیجهٔ عتاب خانم با هزار زحمت نتوانستم سر حساب گردید. دم همه دم چشم بر در حرم، که زینب با بانوش بیرون می آید یانه؟ اما: هیچ اثری از او درمیان نبود، بنوعیکه گمان کردم یا در بستر بیماری است، و یا در قید گرفتاری. طاقتم طاق شد. تا اینکه، روزی، نورجهان را دیدم، تنها ببازار روان. به پشت سر او افتادم، و بحکم اعتمادیکه بدوستی ایشان داشتم، سلام دادم.

نورجهان، « تنها بکجا میروی »؟ جواب سلامم بداد.

آقا صاحب، « میروم برای کنیزک کرد دوا درمان بخرم ».

آهی کشیدم، که، مگر زینب ناخوش است!

پاسخ داد، که « نه تنها ناخوش، حالش بسیار خراب است ». « شما اهل ایران. خدا خیرتان دهد، سخت مردمان بیرحمید. ما سیاهان، سگان بشما میارزد. همیشه دم از حدیث (اکرم الضیف) میزنید، و خبر از آنچه باین کنیزک کرد کردید ندارید »!

گفتم، تو را « بخدا چه شده؟ مگر چه باو کرده اند؟ راستش را بگو»؟

از دل سوزی من، آهسته آهسته گفت: که خانم از روی رشک، زینب را در بستونی نهاده، و غدغن کرده است که روی آفتاب نه بیند، از شدت بد رفتاری باو تبی عارض شده، بنوعیکه در دم مرگ است، اما خدا برکت بدهد جوانی و قوتش به تب غالب آمد، حالا رو به بهبودی میباشد. غضب خانم هم اندکی فرو کش کرده، اذن حنا وسرمه داده، پیش عطار میروم تا حنا و سرمه بگیرم. اما یقین میدانم، که اگر خانم خبر آمدن پادشاه را در این روزها بخانهٔ میرزا احمق نشنیده بود، هرگز این اذن را نمیداد. چه پادشاه مختار است، که بحرم هر کس داخل شود، و هر قسم زنان را بهر حال تماشا کند. خانم، برای شان فروشی و خود نمائی، زینب را از حبس بیرون آورد، تا در حضور پادشاه خدم و حشمش را زیادتر نماید، اما هنوز زینب اینقدر ها مأذون بیرون و تو، و رفت و آمد نیست.

ازین خبر آسوده و دلگرم، بفکر و تدبیر ملاقات دیگر افتادم، ولی چون مانع را سخت قوی میدیدم، و از بد بختی نو شدن مصائب را میترسیدم، آهنگ آن کردم، که بنقد ازخیال ملاقات زینب در گذرم، و نصیحت حکیمی را کار بندم که گفته. « فرس هوس در نوردم، وگرد مصاحبت نگردم ».

اما، ایام ییلاق رفتن پادشاه نزدیک بود. برسم معهود، پیش از رفتن ییلاق، بخیال دیدن نجباء و بزرگان میرفت، و برای خود و اتباع

پیشکشی از آنان حاصل ، و ایشان هم بجمیل خواطر این پیش کش دادن را مایهٔ مباهات و افتخار میشمردند .

حرفهای نورجهان راست شد ! و ازجمله کسانیکه پیشکش دادن را مایهٔ مباهات میدانست میرزا احمق بود ، و رندان دربار از درگاه باز او را شکاری لایق سیمرغ شهریار دیده بودند ، چه شهرت به توانگری داشت .

بنابر این ، روز تشریف فرمائی مشخص ، وخبر دادند ، که این مباهات افزائی مانند مباهات افزائی های عادی متعارف نیست ، بلکه با لطفی خاص و شرفی مخصوص خواهد بود : چنانچه پادشاه شام ، یا نهار ، را در خانهٔ حکیم باشی خواهد خورد .

حکیم ، نیمی از مباهات خوشنود ، و نیمی از صرف این مصارف گذاف نا خوش ، چار ناچار خواه نخواه بخیال تدارک و تهیه افتاد . اولین تدارک ، تدارک پای انداز بود . میدانست که اینفقره به دهانها افتاده ، و میباید که مهمانی او خارچشم دشمنان ، و گل باغ دوستان شود ، تا رایت سر افرازی او از التفات شاه بر افرازد . از یک سو مرض حب جاه گل کرده ، از دیگر سو بخالتش دوعمل دخالت میکرد . اگر دست ازمال شسته بجوان مردی حرکت میکرد ، برکت میشد ، مدتی بود که بالتفات استشاره مرا سر افراز نفرموده بود ، و من طفیلی حقیقی بودم . اما ، چون فکرش تنگ شد ، چشم گشودگی من و تدبیر و تزویرم را با حکیم فرنگی بخواطر آورده ، مرا بکنکاش خواست .

حکیم :— حاجی ، کار ما گیر کرده است ، نمیدانم چه باید کرد ؟ شنیده ام قبلهٔ عالم از من توقع پای اندازی معتنا دارد . معیرالممالک ، که در این کارها سرآمد اقران و محسود اعیان است ، با زبان خود بمن گفت : که تو با من هم چشمی نمیتوانی کرد . اصرارش این است که سر تا سر راه شاهرا تا بجائیکه ازمرکب فرود می آید ، قاش ابریشمین ، و تا درباغ اطلس ، و ازآنجا تا بشاه نشین خانه که محل نشستن شاه است شال کشمیری

بگسترد ، اما بر روی مسند البته باید چیزی از شال گرانمایه تر گسترد .

حاجی ، میدانیکه من مرد اینهمه مخارج نیستم : راست است که حکیم وحکیمباشی ام : اما شب و روز در فکر جمع مال دنیا نیستم . و انگهی میدانم غرض معیرالممالک ازین حرفها این است ، که قدری حریر وشتی ، و شال دارد ، از سر واکند ، یعنی بمن بفروشد . خیر ، برگ خودش ، من رودست او را نمیخورم . برود ، این نصیحت ها را بدیگری بدهد ، خوب حالا به بینم چه با بدم کرد ؟ .

حاجی . راست است تو حکیمی ، اما نه حکیم تنها ، حکیم شاهی ، وصاحب مرتبه و جاه : و آنگهی ، بملاحظهٔ آبروی خانم ، و حفظ شأن او ، اگر پادشاه را بنوع قدوبت بذیرائی نکنی ، و پادشاه نداند که مال و جان تو در راه او فداست ، اوقات خانم تلخ خواهد شد .

حکیم . بلی ، حق میگوئی ، ولی من حکیمی بیش نیستم ، نمی توانند گفت ، که اینهمهٔ شال و زر بفت در وقت لزوم بکار میبرم .

حاجی . خوب غیر از این پس میخواهی چه بکنی ؟ نمی توانی بگوئی چون من حکیمم ، بسر راه پادشاه برگ خطمی می باشم . یا اینکه صندلیش را بانید میگذارم .

حکیم . نه ، نه ، ولی میتوانم برگ گل بپاشم ، که چندان گران نیست ، گاوی بسر راهش بکشم ، شیشهای شربت فراوان در زیرپای اسبش بشکنم . آیا اینها کافی نتواند بود ؟ .

حاجی . خیر ، خیر ، اینگونه حرکت وسلوک با پادشاه مناسب نیست ، سر رشته بدست دشمنانت خواهیداد ، کاری میکنند که ریشه ات بآب برسد . شاید باینطور های گزاف که معیرالممالک گفته خرج لازم نباشد ، میشود ، راه را چیت ، و باغ را مخمل ، حیاط را زربفت ، و اطاق را شال بگستری ، و گویا این قسم چندان خرج گزاف نداشته باشد .

حکیم . بد نمیگوئی خوب است ، ه این طورها سرش را بهم آریم ،

جبت درخانه حاضر دارم ، میخواستند شلوار زنانه بدوزند ، ندوزند ، یک ناخوشی ، پریروز دو توپ مخمل اصفهانی آورده ، خلعت امساله را هم میفروشم ، زربفت میگیرم ، شالهای خانگیمان هم برای اطاق بس است . بیاری شاه مردان ، کار سر انجام میگیرد » .

حاجی . بسیار خوب . در باب حرم چه میکنی ؟ « میدانیکه شاه برایے اظهار التفات ، دیدنشان خواهد کرد ، باید سر و وضعشان موافق حساب باشد » .

حکیم . کاش ! همهٔ دعواها سر این بود . « در خانه هرچه لازم باشد . از جواهر آلات ، و چیکن ، و شلوار ، و حاشیه ، و شال ، از دوست ، آشنا ، همسایگان ، عاریت میگیریم ، غصهٔ آن را ندار » . چون تفصیل این تدبیر بخانم رسید ، علم مخالفت بر افراخت ، که قبول ندارم ، شوهرم را فرومایه ، و پست پایه خواند ، که چنین کس قابل شوهری من نیست ، البته باید بطوری حرکت نمائی که شایستهٔ تشخصی باشد ، که بعد ازین باید پیدا کنی . با خانم جانه زدن و جوال رفتن کار حضرت فیل وخرس بود ، بنابراین تدارک خیلی مکلف تر از آن شد ، که حکیم پنداشته بود ، یعنی ، آنچه سالهای سال حکیم ، بی آنکه از هیچ کوتاهی کند » و از گردهٔ این و آن بیرون آورده بود (در ظرف چند روز بی آنکه سر موئی کوتاهی شود) از حلقش در آوردند .

—•••—

گفتار بیست و هشتم

(در پذیرائی پادشاه و پیشکشها و چگونگی آن)

منجمان . برای حرکت شاه ، روزی (مخصوص از اسعد ایام – و ساعتی خاص از اشرف ساعات) بر گزیدند ، صبح روز معهود در خانهٔ احمق ساز تدارک چیده شد ، یعنی جشنی که تا قیامت از یادش نتواند رفت تهیه دیدند . پیشخدمتان و فراشان در اطاق سلام بر شدند ، فرشهایے زرین گسترده ، شاه نشین را با شالی فرد اعلا فرش کردند ، حیاط جاروب و آب باشی شد ، فوارهای حوض را گشودند ، بر رویے حوض رو بروی ارسی شاه ، از شاخ و برگ و گل شکلهای گونا گون ساختند . گلدسته و گلدانهایے نارنج وترنج بر اطراف حوضها چیدند ، بنوعیکه طراوت بهار بنظرها نمودار بود .

جمی کثیر از آش پزان پوست خر کن ، با دیگ ، و مجموعه ، و طشت ، و سینی ، و لنگر ، و دوری ، و بشقاب ، و کاسه ، و کوزه ، و قدح ، و فنجان شربت خوری ، و قهوه خوری ، در رسیدند . حکیم دست و پارا گم کرد ، که « شما را بخدا ، مگر میخواهید همهٔ شهر را غذا دهید » ؟ گفتند ، خیر « ولی نباید شعر سعدی را فراموش کرد » ، که فرموده .

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
کنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مطبخ حکیم که چهار یک گنجایش تدارکات آش پزان را نداشت ، بدست آش پزان افتاد . ناچار باجاق همسایگان التجا نمودند ، دیگهای پلو برپا شد . علاوهٔ بر آش پزان ، یکدستهٔ شربت دار ، وشیرینی ساز ، درجای دیگر حلویات ومشروبات و پسنها از میوه ترتیب میدادند ، اینقدر چیزهای ندیده ، و نشنیده ، با قیمتهای گزاف خواستند ، که حکیم چون سیاههٔ آن بدید ، کم مانده بود که روح از بدنش پرواز کند . بعد از آن لوطی باشی ، با دستهٔ مطربان و بازیگران ، با بیست نفر نی زن ، و دنبك زن ، از قبیل احمدی ، و باقری ، اکبری ، بابائی ، در رسیدند .

ساعت معین حرکت شاه طرف عصر بود ، چون سورت گرمی روز در گذشت ، و مردم طهران از گرما چشمی وا کردند ، پادشاه بقصد خانهٔ حکیم ، از ارك بیرون آمد . راهها همه رفته بود و آب زده ، و پیش پای خدم و حشم شهریاری در هر گام گاها نثار میشد . حکیم بنفسه خبرحاضر بودن طعام را برد ، و در رکاب همایون با غلامان سواره ، پیاده برگشت .

ویکایان ، پیشاپیش‌دوان ، یساولان ، با کلاهها و گرزهای مخصوص ، از چپ و راست روان ، مشغول بر و برید و دور باش ، کورباش . زنان از دور و نزدیك بر بامها و پشت سوراخ دیوارها بتماشای دیدار پادشاه دیده دوخته . گروهی انبوه از فراشان و پیشخدمتان ، با ترکه و چوبهای بلند ، مردم را بر سر وصورت زنان بدین سوی و آن سوی میدوانیدند . بعد از فراشان ، گروهی غاشیه بدوش بدادکش . پس از آن مشتی غلامان با کمرهای زرین قلیان دار ، و کفش دار ، آبدار ، وجبه دار ، و چتر دار ، و تریاك دار ، وفلان دار ، و بهمان دار ، این گروه چون ازخدام خاصند همه پیشاپیش شاه میرفتند . بعد از اینان گروهی پیادگان با لباسهای گوناگون ، جفت جفت پارهٔ با رختهای

زردوز و پولکدار ، و دستهٔ با کلیجهای مخملین وحریر ، با از پای اسب پادشاه بر نمیداشتند . میر آخور قمچی دسته مینا بر کمر ، در رکاب پادشاه بر اسبی زمرد گون ، با لباسهای ساده ، اما گران بها سوار ، سه نفر شاهزادگان در عقب ، نجبای خاندان سلطنت در عقب شاهزادگان ، ایلخانی ، و ملك‌الشعراء ، و جمع کثیری دیگر ، همه با خدمتکاران و نوکران . خلاصه همهٔ آنان را که بایستی بر سر سفرهٔ میرزا احمق بنشینند ، اگر پانصد نفر بگویم کم گفته‌ام .

اسب شاه از درخانهٔ حکیم درون نمیرفت ، شاه فرود آمده بر روی پا اندازها مشی نموده بمسندیکه آراسته و نشستگاه خاصهٔ سلطان بود به نشست . بجز شاهزادگان همه همراهان بر در ایستادند . حکیم باشی بنفسه خدمت گذاری میکرد ، و پیوسته می گفت :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه وفضای درویش

همین که پادشاه بیاسود ، امین خلوت با میرآخور ، پای برهنه ، در پهلوی حوض پیدا شدند . امین خلوت از بر شال خود صد دانهٔ اشرفی تازه سکه بیرون آورد ، و باآواز بلند گفت : « جان نثار ، خاکسار ، نمك پروردهٔ حضرت شهریار ، اعنی میرزا احمق حکیم ، بخاکپای توتیا آسای قبلهٔ عالم وعالمیان ، سایهٔ یزدان ، شهنشاه تمام ممالك محروسهٔ ایران بعرض این صد تومان پیشکش ، که بمثابهٔ ران ملخ نزد سلیمان بردن است » اجتسار می ورزد . پادشاه جواب داد : « خانه آبادان » . « حکیم معقول نوکر جان نثاری است ، ما درحق او التفات خاص داریم ، الحق با این جان‌نثاری در نزد امثال و اقران رو سفید شد . خیلی باید شکر خدای بجای آرد ، و سر افتخار بآسمان ساید ، که پادشاه قدوم میمنت لزوم را به خانه اش ارزانی فرمود ، و پیش کشش اورا در معرض قبول مقبول نمود » .

حکیم که دست بسینهٔ ادب ایستاده بود، چنان کرنشی کرد که کم مانده بود، بینیش بخاک مالیده شود.

پس پادشاه، روی بایلخانی کرد، که «بسر شاه، میرزا احمق خوب آدمی است. امروزه مانند او در ایران کم است، از لقمان داناتر، و از جالینوس بالا تر است».

ایلخانی، جواب داد. که بله، بله، قربانت شوم! «لقمان را کجا میبرند؟ جالینوس سگ کیست؟ این نیز از فیروزی بخت پادشاه است، که چنین حکیمی را داراست. هرگز نه ایران را چنین شاهی، و نه هیچگاه شاهان ایران را چنین حکیمی بوده‌است! اگرچه درفرنگستان و هندوستان هم اسماً حکیم هست، ولی اسم بی مسماست. بجز ایران حکمت در کجاست؟ حکمت هر مملکت بدست حاکم اوست. و حاکم علی‌الاطلاقی مانند پادشاه کجاست. حقیقت امر این است، و منت وافر خدایی را که چنین است».

پادشاه، آری، راست گفتی، «سرزمین ایران، از بدو خلقت دنیا تا زمان شهریاری ما. مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علماء بوده است؛ مردم ایران همیشه بدانش و بینش معروف، و بفرهنگ و خرد موصوف؛ وسلاطین ایران خواقین دوران بوده اند. از زمان کیومرس، که نخستین خدیو کشور گشاست، تا عهد میمون ما، چه سلاطین نامدار از ایران برآمده است؟ بلی، در هند راجه‌گان و جیپالان، در چین و ختا فغفوران، در توران خانان، در عرب خلیفگان، در عثمانی خونکاران، از قدیم بوده اند؛ فرنگیان، نمیدانم از کجا پیدا شده اند؛ حمد خدا را که ما پیله ور، و هدبه آوران خوبی پیدا کرده‌ایم. صاحب مردگان! خیلی پادشاهان هم داشته اند که ما اسمشان را نشنیده بودیم».

ایلخانی، بله، بله، قربانت شوم! بغیر از انگلیس و فرانسه، که از

قرار معلوم چیز کیند، سائرین را کا المعدوم هم نمیتوان شمرد، اگر روس را بگویند، آن فرنگی نه، از ننگ فرنگ هم کمتر است.

شاه، قهقهه کنان! «روس خورشید کلاه دارد، اعتقاد روسیان این است. که این زن خیلی عقل داشته است، اما ما میدانیم که چون در کاری پای زن بمیان آید، پناه بر خدا، و آنگهی روسیان، پطری دارند، که دیوانهٔ حسابی است، ترکان بخود (ولی پطر و) نگفته اند، برای دیوانگی او همین بس، که میخواست لشکر بهندوستان بفرستد، مثل اینکه گویا تخم قزلباش از دنیا بر افتاده است. روسیان، خیال می کنند، بمحض کلاه فرنگی نهادن، و رخت تنگ پوشیدن، و ریش و سبیل تراشیدن، آدم، فرنگی میشود؟ خیر، «هزار نکتهٔ باریکتر زمو این جاست». پس تو هم اگر دو بال قاز بدوش بندی میتوانی فرشته بشوی؟

ایلخانی، احسنت! احسنت! کلام‌الملوك ملوك‌الکلام. «این نه تکلم که معجز است و کرامت». همهٔ حضار، بله! بله! چنین است. عمر و دولت شاه جاویدی و ابدی باد.

شاه، از زنان شان چیز های غریب نقل می کنند. میگویند: که درمیان روسیان بیرونی و اندرونی، محرم و نا محرم نیست، زنان شان مثل زنان ایلات ما، رو بند ندارند، زن و مرد باهم کار می کنند، و توی هم راه میروند. و کار یکدیگر را می سازند.

چه خیری باید از آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان

سپس با خنده و استهزاء روی باحمق، فرمود، «خوب حکیم باشی، تو مردی هستی حکیم، بگو به بینم چه طور شده است، که در دنیا مائی که بزنان خود مسلط باشند تنها ما مسلمانان واقع شده ایم؛ علی‌الخصوص تو، که میگویند زنی داری بسیار فرمانبردار، و حرف شنو، نرمخو،

خنده رو، حد خود را نیکو میداند، و حق تو را خوب میگذارد.

احمق. از عنایت بی غایت پادشاه دوران، بندهٔ خاکسار مظهر سعادت دارین و عافیت کونین گردیده ام. «بنده غلامی از غلامانم. و خانگیانم کنیزی از کنیزکان. و همگان (بحکم العبد و ما فی یده کان لمولاه) تعلق بخاکپای مبارک پادشاه داریم». اگر در غلام فضلی است، از مولاست، که «نور چراغم ز زیت تو است». و اگر عیبی است، در صورتیکه منظور نظر همایون گردیده ام. «هر عیب که سلطان به پسندد هنر است».

اما، آنچه درباب زنان با لفظ گهر بار فرمودید، بنظر بندهٔ خاکسار چنین می آید: که درمیان فرنگان و حیوانات مماثلت و مشاکلتی تام است، و یکی فطرة و دونی خلقت آنان از اسلامیان از اینجا ظاهر می گردد، که حیوانات نر و ماده باهم بسر می برند، فرنگان هم همچنین. حیوانات سر برهنه اند، فرنگان هم بهم چنین، حیوانات جنب راه میروند، فرنگان هم همچنین. حیوانات نماز نمی کنند، فرنگان هم همچنین. خلاصه، حیوانات با خوک و گراز همدم و هم رازند، فرنگیان هم همچنین، چرا که بجای قطع نسل، خوک و گراز نجس العین چنانچه ما میکنیم، شنیده ام، که خوک چران خاص و طویلهٔ مخصوص دارند. اگر زنانشان را می گویید خوب، کدام سگ نر است که در کوچه سگ ماده را به بیند، و زود به استقبالش نرود و گرم کشی نکند؟ فرنگان نیز همین میکنند. در مملکت ایشان نام مرد لفظی بی معنی. و اسمی بی مسما است. چه یکزن، زن همه است، و چنانچه درمذهب ما یکمرد میتواند چند زن بگیرد، در مذهب فرنگان یک زن میتواند چند شوهر گرفته باشد.

شاه، خوب گفتی حکیم، معلوم است که بجز ما همهٔ مردم حیوانند، در این باب حدیث نبوی هم وارداست که (انا افضل الانبیاء، وامتی افضل الامم)

(ما ودارالنعیم و حور و قصور ٭ کافران را جحیم و نیرانا)

حکیم، از قراری که شنیده ام، تو از حالا در بهشتی. آن دنیای تو باین دنیا آمده است. تفصیلش شنیدنی است یا دیدنی؟

میرزا احمق. زهی سعادت من بنده که پای فلک فرسای حضرت شهریاری باندرون ذره نمونم ساید. تا اگر سر بوعرش سایم شاید.

شاه. خوب. با چشم خود خواهیم دید، نظر پادشاهان مبارک است، برو باندرون. خبر ده. اگر درمیان زنان بیماری شفا خواه. یا تازه جوانی شوهر جوی. یا از شوهر سیر شدهٔ نجات طلب باشد، مطلب خود را بپادشاه عرضه دارد، که نظر التفات پادشاه دوای همه اینگونه دردهاست. شاعر که تاآنگاه غرق دریای فکرت ایستاده بود گفت: «فرمان پادشاهی از طریق مهربانی ونیکو خواهی است»، پس لولهٔ کاغذ را از کمر در آورده باآوازی غراء این قصیده را شروع بخواندن نمود.

یکیست مهر منور سپهر گردان را
بدین دلیل که یک شاه هست ایران را
حیات و پرورش کائنات و پرتو شمس
بود مطیع ومتابع هم این وهم آن را
طبیب چند همی بر علاج خود نازی
نظر نمای شفای نگاه سلطان را
بباد زهر و بمنرود مومیائی خویش
منا زهین بنگر پادشاه دوران را
حکیم باشی کا میرزای احمق وقت
که نیست چون تو مباهات هیچ انسان را
بخانه داری اندر دوای هر دردی
مدار منت طرز علاج یونان را

بهل بکنجی بقراط و سبك جالینوس

توا را خدای فرستاده همچو لقمان را

نگاه شاه تو را آخر الدوا باشد

بگو بدرد که آماده باش درمان را

خجسته بخت حکیمی که شه بخانهٔ او

نهاد مقدم میمون نگر تو احسان را

برای آنکه رسد دست میرزا احمق

به نبض حق حرکت بر نهاد شریان را

همیشه تا که طبیب است میرزا احمق

هماره تا که حماقت بود طبیبان را

غذای دشمن او باد بقلة الحمقاء

خورد چو بیکان خصمش بجان سپستان را

در وقت انشاد قصیده حاضرین سر تا پا گوش، مدهوشانه ایستاده بودند. پادشاه با آواز بلند، آفرین! آفرین! عجب مضامین بدیع و معانی غریب بنظم آوردهٔ، حقیقتاً، شایستهٔ ملك الشعرائی ما هستی. فردوسی که بوده؟ سلطان محمود غزنوی را کجا میبردند؟ ایلخانی، برو، دهن ملك الشعراء را ببوس، و دهانش را پر از شیرینی بکن. دهانیکه از آن، این همه سخنان شیرین در آید، شیرین خوشتر است.

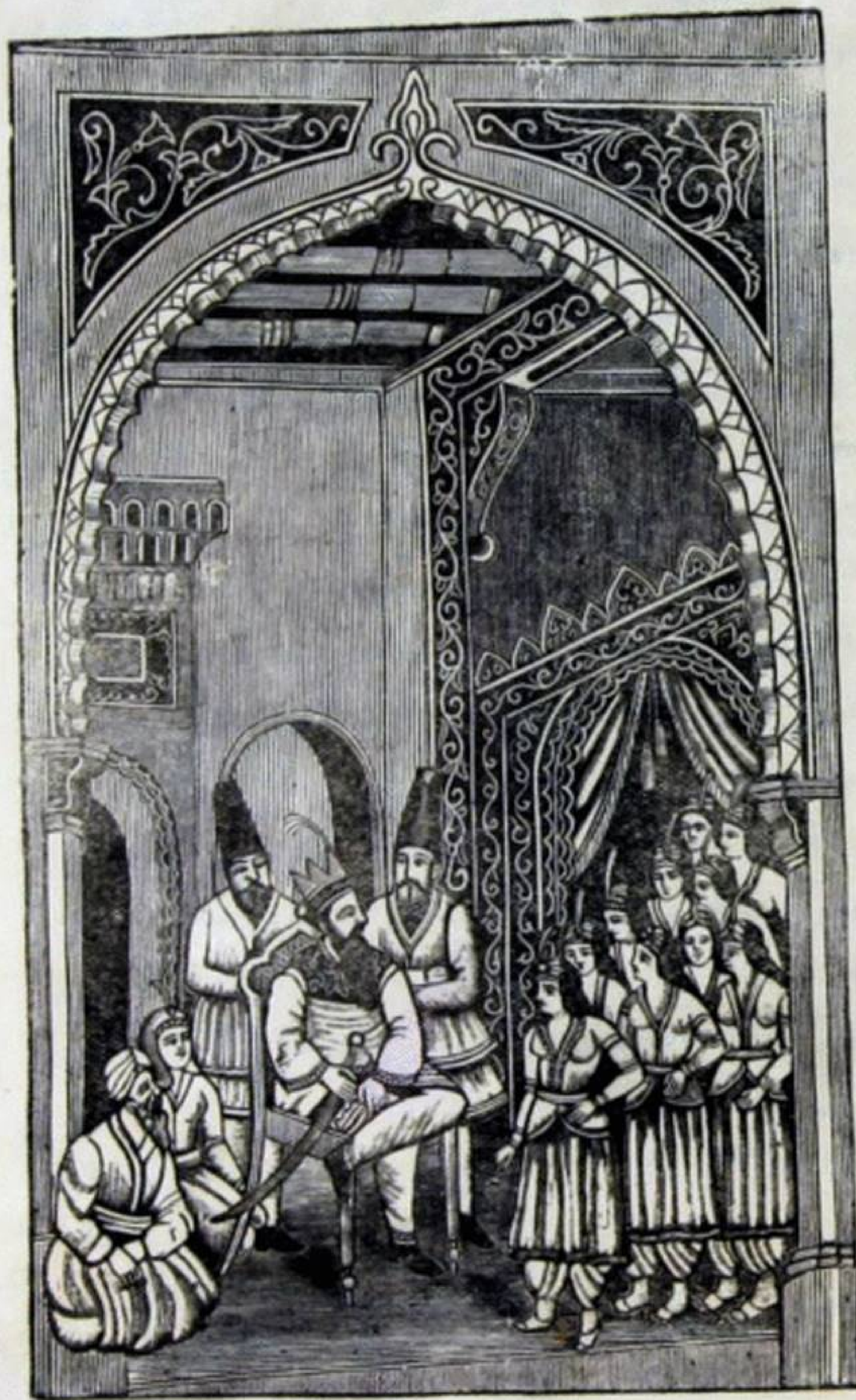
ایلخانی، با ریش انبوه، بوسهٔ سختی بر دهان شاعر نواخت. که دهانش پر از موی ریش شد، و با مشتی شیرینی چنان دهان او را انباشت، که سر و ریشش پر از آرد و خاکهٔ قند شد.

در ظاهر شاعر از آن شیرینیها تلخکام، و آب از چشمان، و شیر و شکر از گوشهٔ دهانش، بروی سینه اش روان شد. جد و جهد بسیار کرد. حالت خود را از حاضرین مخفی داشت. آنگاه پادشاه اذن حاضر کردن نهار داد.

گفتار بیست و نهم

(در تفصیل ناهار شاه، و واقعات بعد از ناهار)

در اطاق نهار شاه، بجز پیش خدمتان سه تن شاهزاده بودند و بس. شاهزادگان دور از شاه دو زانو نشسته. پشت بدیوار، شمشیرها بر روی زانو. میرزا احمق، در کفش کن منتظر فرمان امین خلوت. سفرهٔ از شال کشمیری زر دوز بر زمین گسترد. پادشاه دست بشست. وظروفیکه در وقت بیرون آوردن ازمطبخ، از ترس آمیختن زهر آش بر مهر کرده بود، بگشود. استادی طباخی تمام بکار رفته بود. پلو از هرگونه مانند مزعفر پلو، باقلا پلو، عدس پلو، ماش پلو، سیر پلو، شاه خوراك پلو، نارنج پلو، پخته بودند، و بوی عطر آنها مشام جان را معطر میساخت. ماهی قزل آلا، و ماهی شور، کباب ماهی، در طبقهای چینی، مرغهای بریان، فسنجان، کوکو، آبگوشت، مغز بادام، پسته، فندق، آلو، تمر هندی، خاگینه با شکر، بادنجان سرخ کرده، و یتیم چه، و چندین غذای دیگر که بوصف نمی آید، یك برهٔ بریان درست با دنبه و سر، و کبك و تذرو و تیهو وقرقاول مازندران، و گوشت گورخر و آهو وغیره وغیره، کثرت و ندرت اطعمه چشم بینندگان را لذت می بخشود. اینقدر دوری و کاسه در اطراف پادشاه بود که نمیدانست بکدام دست برد، از جزئیات سفره از قبیل ترشیها، وآچارها، و مرباها، و پنیر، و کره، و سبزی، و پیاز، و نمك، و فلفل، در گذر، که سر دراز دارد، اما از شربتها در



(رفتن پادشاه باندرون حکیم ، وصف آری زنان ، و پسندیدن زینب را)

نمی‌توان گذشت . شاه کاسه های چینی ، با قاشوقهای شمشادی منبت کار خونسار ، و شیراز ، پر از شربت لیمو ، و نارنج ، و سکنجبین ، همه با گلاب مقطر ، معطر ، و با تخم شربت مبذر ، آخرین شربت انار اردستان بود ، و یخ در همه شنا میکرد . پادشاه ازین قاب و آن قاب تنقل کنان ، و پیش خدمتان ، در برابر دست بر سینه ایستاده بودند ، با کمال خواموشی غذا خوردند . و پادشاه دست شست و با طاق دیگر بقلیان کشیدن رفت .

در سر غذا ، یکقاب پلو را امر فرمود ، تا پیشخدمتی بحکیم باشی برد ، چون این اشارت نوعی از بشارت التفات بود ، میرزا احمق ناچار شد که انعامی به برندهٔ پلو دهد . اتفاقی ازین قبیل هم بشاعر شد ، و او نیز گویا چیزی مایه گذاشت . یکی از دوریها را ، که نیز دست اقدس شهریاری بدو رسیده بود ، بزن حکیم باشی فرستاد ، او نیز انعامی مردانه داد . بدین طریق دل دو کس بدست میآمد ، احسان برنده ، و انعام گیرنده .

خلاصه ، فضلهٔ شاهرا شاهزادگان ، و فضلهٔ شاهزادگان را ایلخانی ، و ملك الشعرا ، و میرآخور ، و امین خلوت ، و آبداران ، و سایر صاحب منصبان و مقرب الخاقان ، نوش جان فرمودند . عاقبت نوبت به نوکران و شاگرد آش پزان هم رسید .

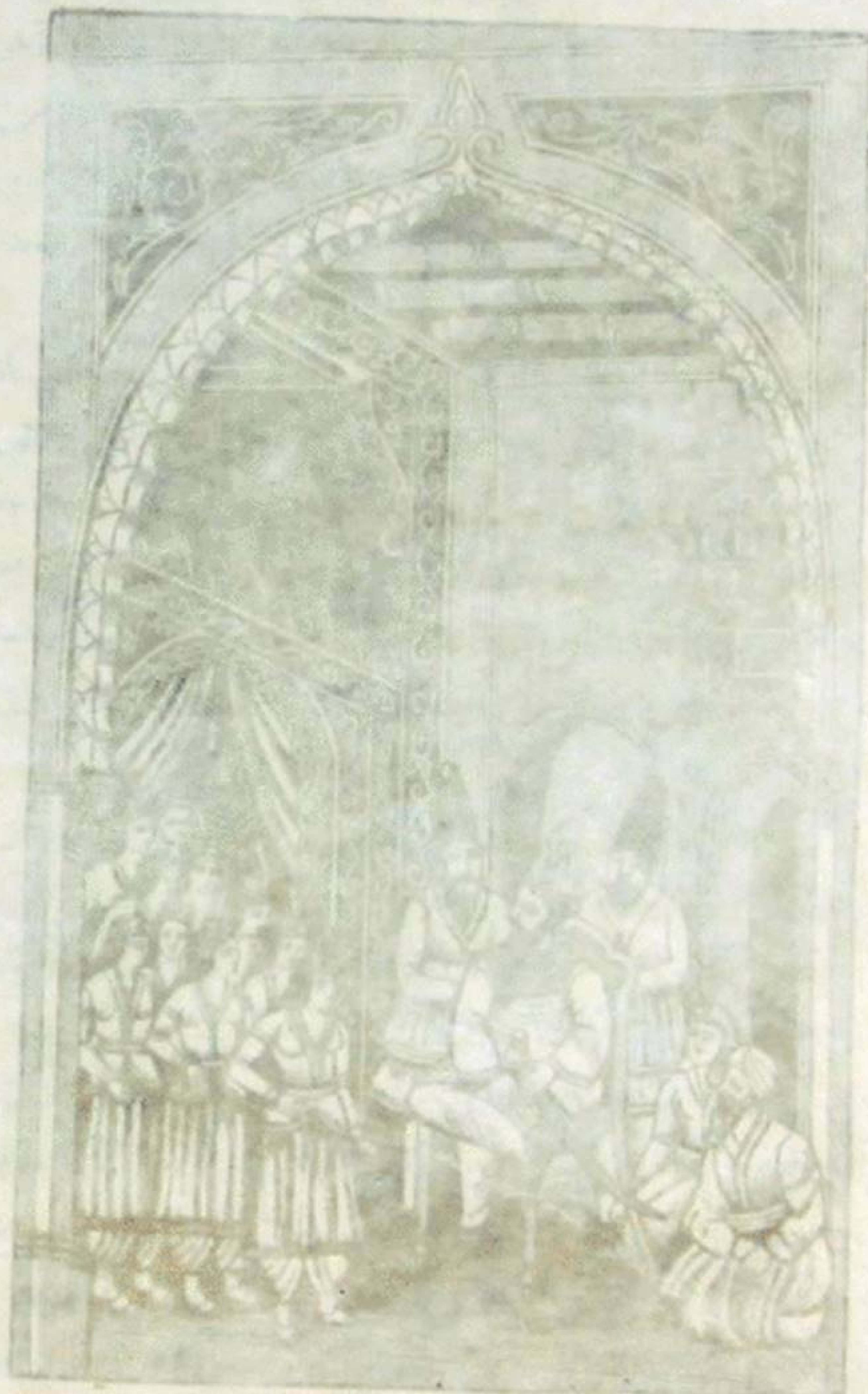
پس از آن حکیم ، پادشاه را تنها باندرون برد ، چون اگر کسی میخواست گوش بزنگ باشد ، گوشش بقاپوق کوبیده می شد تفهم در نیامد ، ولی سخت مشتاق بودم که تفصیل آن را بدانم ، اما دریغ ! شنیدم ، که حکیم ، (برای قدوم پادشاه باندرون) کنیز کردی را پای انداز کرد ! از این خبر رنگ و روی من برید ، با اینکه ، می بایست ازخلاصی او از دست زن حکیم دلشاد شوم . ولی با آن نتیجهٔ فراق دائمی که در برابر چشمم جلوه گر بود ، خون در رگ و پیم افسرد .

چون عشق بیکدیگرمان زیاده بر آن بود که گوش بحرف عقل دهیم، و اندیشهٔ استقبال کنیم، با این‌همه در آنحال زمینهٔ از صور هولناك در نظرم متصور شد که دست هیچ مصور مانند آن کشیدن نتواند.

با خود اندیشیدم. که، «در آن هرج و مرج زینب را ببینم، و حقیقت حال را بفهمم» بیدرنگ، به پشت بام بعجلات مقروه رفتم. صدای زنان بملاء اعلی طنین انداز بود، چرا که، علاوه برخانگیان حکیم، جمی دیگر نیز بتماشا آمده بودند، اما منظور خود را درمیان ندیدم، بسبب نزدیکی شب، راه اشارت مسدود بود. اما، بحکم «چه خوش بی مهربانی از دو سر بی» یقین داشتم که او هم در همین تلاش است. پشت بام معهود ما یك طرفش رو بکوچه بود. که در وقت سیر و تماشا زنان بدآنجا جمع می شدند. صدای شیههٔ اسبان، ونعرهٔ مردان، و روشنی فانوسها. که دلیل برفتن پادشاه بود، در رسید، از یمن بخت وطالع، تق تق کفش، و خشخش تنبان بلند شد. معلوم نمودم که زنان به پشت بام می‌آیند. در پشت دیوار چنان نهفتم. که جز کسیکه سرش در حساب باشد ندانست. مگر آنکه به بیند، و چشم آن داشتم که زینب. گاه، نگاهی بدآنسوی خواهد انداخت. حدسم بجا بود. چه زینب را درمیان تماشائیان دیدم. نگاهی بمن انداخت، و آنچه میخواستم همان بود. باقی تدبیر و ترتیب ملاقات را برأیے او واگذاشتم.

صداے دورباش، کور باش! برو، برید! بلند، و هر کس حاضر رفتن شد. بجز چند نفر، باقی جمعیت از همان راه که آمده بودند، به همان ترتیب از همان راه برگشته بارك رفتند. وگویا رونق خانهٔ حکیم با پادشاه برفت.

زنان. از پشت بامها بزیر آمدند، وصحبتشان همه جنگ و جدال اینکه، پادشاه بکه بهتر و با دقت تر نگریست؛ و از همان گاه حسد



ایشان به زینب نمودار بود .

یکی میگفت ، « نمیدانم شاه در این دختره چه دید . گذشته ازاینکه ، خوشگل نیست ، خیلی‌هم بدگل است . دهن از آن گشادتر میشود ؟ جاذبه هم ، که هیچ ندارد » .

دیگری میگفت ، قوزش را چه بکنم .

آن یك میسرود ، « قد و بالایش را به بین . خدا فیل را بیا مرزد ، پاهایش را نگر . خدا شتر را رحمت کند » .

آن دیگر همی گفت ، گیرم که خوش گل‌هم باشد ، نه پزیدی است ؟ البته شیطان او را بنظر انسان طاؤس مینماید .

عاقبت قرار بر این دادند ، که شیطان اورا جلوه داده و بپادشاه خوراند . در این اتفاق رأی من با آنان متفق نبوده ، و میگفتم .

(گویند مردمان و مرا استوار نیست)

صدای زنان بریده شد ، و یکی پیش در پشت بام نماند ، آنهم زینب بود .

—ooo—

گفتار سی ام

(رقابت شاه با حاجی بابا و ربودن معشوقهٔ او)

چون حجاب دیوار از میان من و زینب بر خاست ، دست و پای آن میکردم که خطر ملحوظ را بزینب بیان کنم ، گفت ، این دیدار آخرین است ، پس از این من ازآن شاهم . اگر ما را باهم ببیند قتل هر دو حتمی است . خواستم تفصیل قبول اورا ازجانب پادشاه بدانم ، ولی گریه ، خواه از روی شادی قبول شاه و خلاصی از اسارت ، وخواه از جدائی من ، امان بیانش نداد . کمتر از یکدیگر گریه نکردیم ، پشت بام حکیم ماتم سرای خوبی گردید .

زینب گفت . چون پادشاه باندرون داخل شد . یکدسته زنان سازنده و نازنده با ساز و نواز باطاق خانمش بردند ، خانم بعد از پای بوس ، اطلس زر اندودی پای انداز کرد . که بمحض رسیدن پای مبارك پادشاه بدان ، غلامان سیاه ، به بهانهٔ تبرك ، پارچه پارچه کرد و در ربودند . پیشکش خانم ، عبارت بود ، از سه زوج عرقچین ، و شش سینه بند ، و دو شلوار شال ، و سه پیراهن ابریشم ، و شش زوج جوراب . همه بعرض قبول با تحسین در آمد ، سپس زنان از دو سوی صف آراستند ، من ، در عقب همه ، حتی در عقب نور جهان بودم . جایت خالی بود به بنی ، حتی ابلای گیس سفید هم تصور بیند در خاطر شاه افتادن را داشت : یکی عصمت میفروخت ، دیگری ناز خرج میداد ، آن یك جلوه گری میساخت .

(تا که قبول افتد هرچه در نظر آید)

شاه بعد از تماشای همه ، نگاهی بمن دوخت . و بحکیم گفت : که این دخترك بد قماش نیست ، بحیقهٔ شاه ، که جانور کی خوب بنظر می آید !

حکیم باشی . ماشاءالله ! بی‌سابقه نیستی .

پس روی بمن کرد ، که بنیاره .

چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

حکیم ، کرنش باآب و تابی کرده گفت : قربانت شوم ، من غلام پادشاه ، و اینان همه کنیز کانند ، « اگرچه این دخترك بهیچ روی لایق جانبازی خاکپای اعلیحضرت شهریاری نیست ، ولی اگر طبع همایون پادشاه جهان پناه ، قبول ارزانی فرماید ، پیشکش حضور معدلت دستوراست » .

شاه فرمود ، « قبول کردیم » ! خواجه باشی را خواسته امر شد باین دختر ، بازیگری بیاموزند ، و لباسش را درست کنند ، همین که قابل حضور شد بحضورش آرند .

امان ! از حالت زن حکیم ، چون این بدید نگاهی خشم آلودی بر من انداخت ، که کم مانده بود با تیر نگاه مرا هلاك سازد . گرجی یکدفعه مرد ، نورجهان خوشحال بود ، چه که هوادار من است .

خلاصه ، من تنها نزد پادشاه میان همهٔ زنان منظور نظر افتادم .

بمحض دور شدن شاه ، تبدیل حرکات خانم با من تماشا داشت ، « نه تخم شیطان ، نه دختر ملعون » بودم ، بلکه ثالی «خواهر مهربان ونورچشم عزیز تر از جان ، و فرزند گرامی » شدم ، من که هرگز نام قلیان پیش او بزبان نمی‌توانستم آورد ، تکلیف قلیان کشیدنم کرد ، خواه نا خواه ، با دست خود شیرینی بدهانم گذاشت . گرجی گوشهٔ بسوگواری مشغول شد . سائرین هم مبارك باد عاقبت بخیری گفتند . که در عیش وعشرت ، و شراب ، و ساز و نواز ، و جواهر گران بها ، و لباسهای فاخره ، بر رویت گشوده شد . کاری بکن که مورد التفات

پادشاه شوی ، و بانوی حرم گردی . ما را هم فراموش مکن ، آداب سخن گفتن و پاسخ دادن بپادشاه یادم میدادند . خلاصه ، منکه درهیچ حسابی نبودم ، در دم بانوی حسابی شدم .

بالجمله ، زینب چنان از حال خود خرسند بود ، که من خطریکه بپای خود بدان میرفت نتوانستم باو بیان کنم . هیچ واهمهٔ آن نداشت ، که پادشاه او را بخواهد و قابل حضور نباشد ، و حال اینکه دیده و شنیده بود ، که در چنین حال ، بجز قتل راهی نباشد ، وکسی را مجال شفاعت نه . بنابر این ناچار خود را شریك خرسندی او باز نمودم ، و با دلگیری جدائی ، بدان دلخوش بودم ، که مجدد فرصت ملاقات دست خواهد داد . میگفت : که پس فردا یکی از خواجه سرایان خواهد آمد ، و مرا خواهد برد ، تا فی‌الفور داخل دستهٔ بازیگران شوم .

پس بنام او را مکرر خوانده ، و با اظهار مهری چنان که گویا دیدار آخرین است ، از یکدیگر جدا شدیم .

—ooo—

گفتار سی و یکم

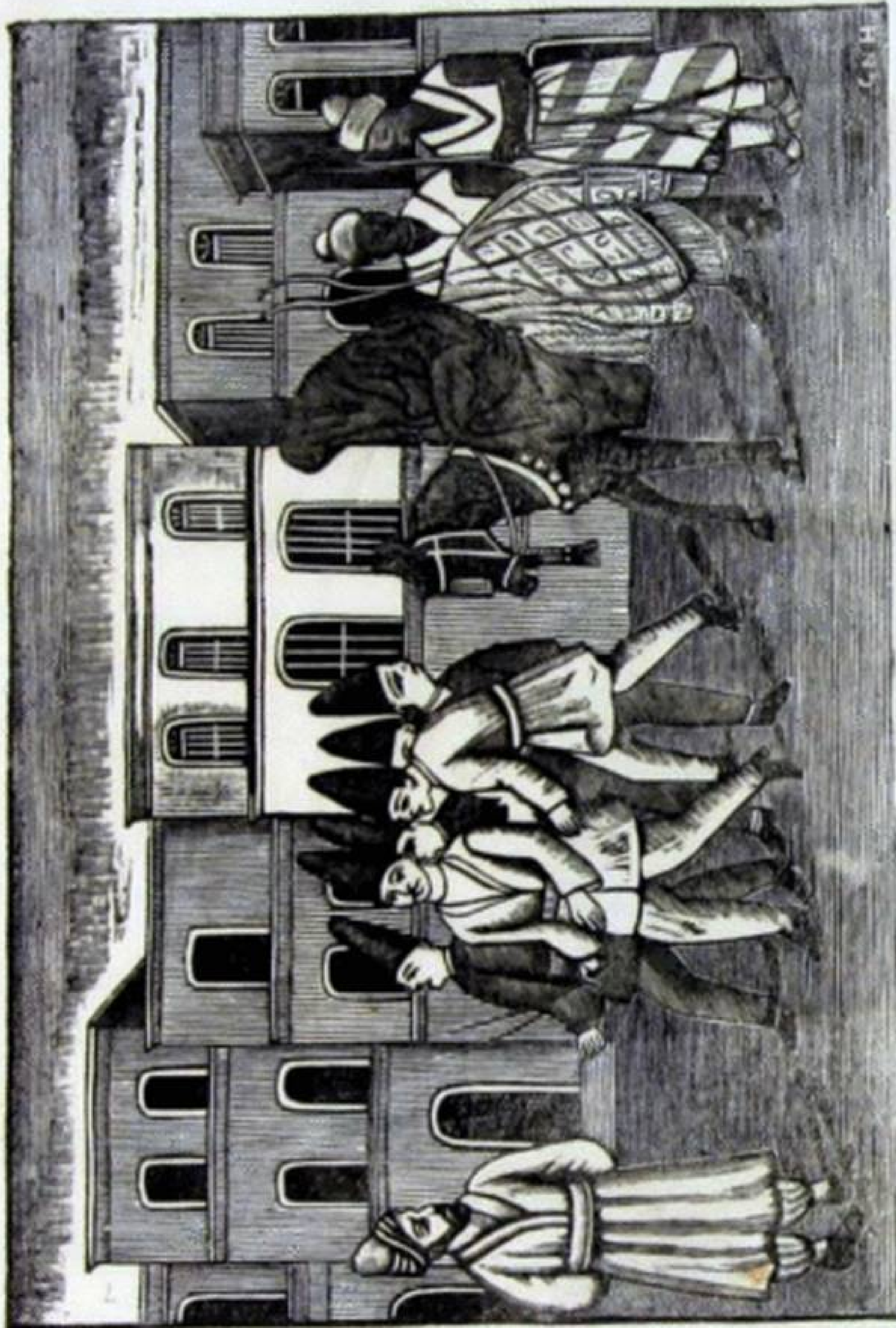
(اندیشهٔ حاجی بابا بجهة جدائی زینب وحکیم شدن او)

چون آرام جان از برم رفت ، بی آرام بجای او تشنه مستغرق دریای تفکر شده با خود گفتم ، « این است معنی دو دوست چون دو مغز در یك پوست » ؛ اگر دنیا عبارت ازین است . که مرا دوماه مشغول داشت ، خواب است یا خیال ، مجنون لیلائی شدم ، که تا زنده‌ام باید از آتش عشقش بسوزم ، و با درد دل بسازم ، آوارهٔ کوه و بیابان باوغ بی پایان با وحش و طیر همراز و با دیو و دد دمساز شوم ، که عشق از این کارها بسیار کرده است . این قضیه گویا ریشخند فلك است بر من . شاهی آمد ، ماهی را دید ، دو کله حرفی زد ، کار از کار گذشت ، حاجی بابا فراموش شد ، و زینب با بال شاهی بریدن گرفت . باشد برای من هم قحط زن نیست ، ولی مزه دار نخواهد بود . که رطب را حاجی خورد . و خرمای خشکش بشاه رسد . وقتیکه ملاحظه شود خواهند دید .

در دجله که مرغابی اندیشه نرفتی
کشتی رود آنجا که سر جسر بریده است

از کوزهٔ که بیگانه مکیده فقاع بکشند تا چشمشان کور شود .

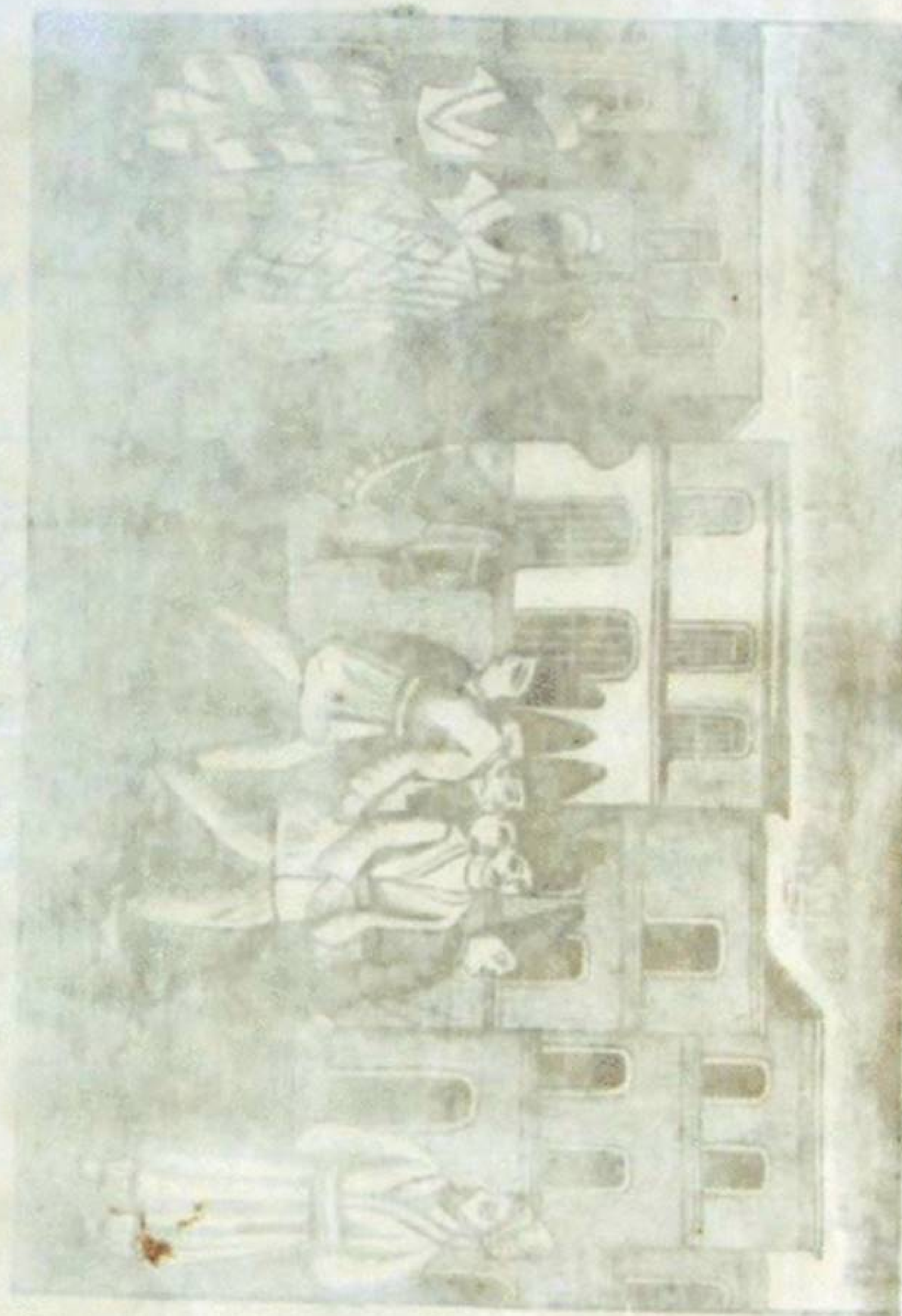
شبی تبناك گذرانیدم ، سحر گاهان سری پر از اندیشهٔ نو ، از بالین برداشتم ، و برای آسودگی خیال ، به بشت با روی شهر رفتم ، در وقت حرکت دیدم ، که زینب بر خری بجال سوار ، غلام سیاهی رکابدار ، با جبی دور باش ، و کور باش ، گویان از خانهٔ حکیم بیرون میشود . من



(رفتن زینب از اندرون حکیم بقصر سلطنت)

باعتقاد اینکه گوشهٔ چشمی بما کند ، اما هیهات . از ترس اینکه مبادا وضع سواریش بهم خورد ، خودی هم نجنبانید . با اوقات تلخ خواستم بالمره ازخیالش بیفتم ، رو براه آوردم . نمیدانم چه شد . بجایی اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون روم خود را در ارك دیدم .

میدان ارك از سواره پر . و پادشاه در سردر دیوانخانه به تماشای سان دیدن قشون مشغول بود . از بس قراولان بدین سو و آنسویم انداختند ، زینب ازنظرم غائب شد . ورنگ تماشایم دگرگون گردید . فوج سان ده . سوارهٔ نامرد خان نسقچی باشی بود ، که خود بر اسبی بسیار پاکیزه سوار ، و فوج را فرمان میداد ، کلیجهٔ سنجاب زرین درخشان در بر ، نشان و شیرخورشید مینا کاری در کلاهش شعاع افشان ، این تلألؤ دیده را خیره میکرد . چون هرگز سان ندیده بودم ، این تماشا برای من تازگی داشت ، تماشای اسبان و سواران و نیزها وتفنگها ، ایام اسارت وسواریم را در ترکان بخواطر می‌آورد ، چنانچه باز طریقهٔ سپاهیان پیش گرفتن در دلم میگذشت . و زیر لشکر با فوج سان ده در یك گوشهٔ میدان ایستاده . سردار با شش نفر مشرف فوج درمیان میدان ، نام و نشان سواران می پرسید ، یك مشرف بآواز بلند نام سوار را میبرد ، دیگری حاضر وغایب میگفت . بهر آواز سواری از فوج جدا شده ، با تندی هرچه تمامتر ، در اطراف میدان میتاخت ، و از رو بروی پادشاه ، بعد از کرنش بالا بلند میگذشت ، این قاعده تا بآخرین کس جاری بود . سواران گویا هریك مشق داشتند ، حرکات پارهٔ نجیبانه و بنظر رستم میآمد ، پارهٔ دیگر ، که اسبشان البته عاریتی مینمود ، و اسبانشان شل و ازجنگ برگشته ، بنظر می‌آمد . جمعی از آنان را می شناختم ، در آن میان جوانی بود چست وچالاك ، وموجب حیرت و تعجب ، اسب برانگیخت ، ازقضای آسمانی پای اسبش بمیل میان میدان پیچیده ازسر بغلطید ، و جوان





(حکیم شدن حاجی بابا و تکان دادن لنتی که از اسب افتاده بود)

مرد بیچاره را بروی بی میل برانید، همان آن او را برداشته، و از ازدحامش بیرون بردند. یکی از آن میان مرا بشناخت، که از وابستگان حکیم شاهم، به مداویم طلبید، من هم بی آنکه برکاهی از نادانی خود بروا کنم، قبول کردم. جوان را دیدم بر روی زمین دراز، و از قرار ظاهر مرده، و پیرامونیانش هر یك بفراخور عقل خود بطبابت مشغول. یکی بیاد یکه تاز میدان کربلا آب بحلقش میریخت تا دهان گشاید، دیگری بحکم تجربه دود قلیان بدماغش میدمید تا بحال آید، یکی جوارح و اعضایش را بباد سیلی و مشت گرفته تا خون فسرده اش در رگ و شریان جریان گیرد، این همه مداوات، بمحض ورود من باطل شد، پیش رفتم، و با کمال وقار نبضش را گرفتم، چون چشم هرکس بتجویز من دوخته بود. باطمأنینهٔ تمام گفتم «که این جوان نظر خورده است. وحیات وممات در سر او بجنگند. تا کدامین غالب آید». پس (بعادت استاد خود) بعد از باز نمودن بحاضران، که هرچه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن است که بدین شخص برسد گفتم: «باید بتند این نیم مرده را سخت جنبانید، تا دانسته شود که هنوز جان در بدن دارد یا نه». هرگز هیچ تجویز بدانگونه اجری نشده بود. حاضرین هر یك عضوی از اندام اورا گرفته چنان تکانیدند که از هر بندش آوازی برخاست. ناگاه آواز سر حساب، و راه دهید، بلند شد حکیم فرنگی (که ذکر خیرش سبقت نمود) از جانب ایلچی انگلیس که از تماشائیان بود در رسید، و بی آنکه ناخوش را به بیند فریاد بر آورد، که «زود خونش را بگیرید، تأخیر جائز نیست».

من روسیاه، که برای روسفیدی ایرانیان در طبابت وهنر عالی خود بدانجا دعوت شده بودم. گفتم: چگونه خون گرفتن! زهی طبابت! مگر نمیدانی که مرگ سرد و خون گرم است؟ و قاعدهٔ کلیه

در طبابت آن است ، که مرض بارد را باید باحار معالجه نمود . بقراط که رئیس الاطبا بود بهمین اعتقاد است ، تو منکر اعتقاد او نمی توانی شد ، خون گرفتن همان و مردن این مرد همان ، برو ، با هر که میخواهی بگو ، من این را گفته و میگویم .

همینکه چشم فرنگی بر قضا زده افتاد ، گفت : «دعوا را کوتاه کنید ، نه از شما ، و نه از ما ، و نه طعن ولعن بقراط حکیم ، این شخص مرده ، و سرد و گرم باو علی‌السویه است » .

پس کلاه فرنگیش را بر سر نهاده ، مرا با بقراط خود مدمغ نهاد ورفت ، آنگاه گفتم : چون قضا آید طبیب ابله شود ، با اجل ، حکیم کار زار نمی تواند کرد . ما معاشر اطبا با خواست خدا پیکار نمیتوانیم ، چنانچه آب کاریز بارود سیل خیز مقابله نیارد .

ملائی حاضر بود ، اناللّه و انا الیه راجعون گویان پا های مرده را رو بقبله کشید ، شستهای پا را بهم پیوست ، چشمان و زیرچانه اش را با دستمالی به بست . در این اثنا جمعی از صاحب مردگان در رسیده ، با شیون و شین ، مرده را بخانه بردند .

از قرار تحقیق دانستم ، که مرده یکی از صد و پنجاه نفر نسقچی ، ابواب جمعی نامرد خان بوده است ، که پیشاپیش شاه میدوند ، و مردم را پراگنده میکنند ، و نظم و نسق کارها را میدهند ، زندان بانی ، و کاروبار محتسبی با آنهاست ، فی‌الفور خیال مرا برداشت ، که بمرگ آن تا کام شاد کام به نشینم ، با خود گفتم : که بیواسطه آدم کشتن به از باواسطه کشتن است ، با بودن شمشیر بران چه حاجت بعناب و سپستان . این خیال بخواطرم آمد که نسقچی باشی دوست یکرنگ میرزا احمق ، و سخت در خیال آن بود که بوی خدمتی کند ، زیرا چند روز پیش از آن به مخالفت شرع ، سوگند در حضور شاه خورده بود ، که اگر نسقچی ها ی شراب نخورد اوضاع دولت بهم میخورد ، و منع شراب باو



شمول ندارد ، چه از برایے لذت نیست ، بلکه برای حفظ صحت است ، باین بهانه نامرد خان استغنائی کرده ، و با فتوایے علم نمایان بی پروا شبانه روز شراب میخورد ، آهنگ آن کردم که با آن شربت ناگوار که ساغر قضا ، نستجی را تلخ کام کرد ، بدستیاری میرزا احمق از آن شیرین کام گردم .

—•••—



